

جز وهم خیال پرودم نیست
می‌میرم و مرگم باورم نیست
جلال همایی

محکوم شدگان

(هفت نفری که به‌دار آویخته شدند)

لئونید آندریف

«لئونید آندریف» در ۲۱ اوت ۱۸۷۱ در «اورپول» به دنیا آمد. در بیست سالگی وارد دانشگاه پترزبورگ شد. به دلیل یأس فلسفی، دست به خودکشی زد. در دانشگاه مسکو، رشته حقوق را دنبال نمود و وکیل دادگستری شد. اما این کار را هم رها کرد و به ادبیات روی آورد.

لئونید آندریف که در شمار انقلابیون روسیه بود، برای نشان دادن مخالفت خود با تندروهای بلشویکها، به فنلاند رفت. وی در ۱۲ سپتامبر ۱۹۱۹ در «کوکالا» واقع در فنلاند درگذشت. آثار معروف او عبارت است از:

یکی بود، یکی نبود - گرداب - در مه - جناب آقای فرماندار - زندگی بشری - سیلی خورده - هفت نفری که به دار آویخته شدند.

۱- عالیجناب، در ساعت يك بعد از ظهر

چون وزیر مرد فربه‌ی بود و در خطر سکنهٔ ناقص قرار داشت، همهٔ پیش‌بینی‌های لازم صورت گرفت تا از شنیدن این خبر که اقدام جدی برای کشتن او در جریان است، دچار اضطراب نشود. اما چون دیدند که وی به آرامی اطلاعات را دریافت کرد، و حتی لبخندی هم زد جزئیات آن را هم در اختیارش گذاشتند. قرار بود فردا که وزیر، خانهٔ خود را با گزارش رسمی ترك می‌کند، ترور شود. چند تروریست، از سوی يك خبرچین لو رفته و کارا گاهان پلیس مراقبشان بودند. چون این تروریستهای مسلح به بمب و تپانچه، می‌بایست در ساعت يك بعد از ظهر فردا در برابر خانهٔ وزیر در انتظار خسار ج شدنش باشند، از این رو، بایستی در همان جا به دام می‌افتادند.

وزیر با تعجب پرسید:

— يك دقیقه صبر کنید. راستی چگونه فهمیدند که فردا ساعت يك بعد از ظهر، همراه با گزارشم از خانه خارج می‌شوم، در حالی که خود من، دیروز از موضوع خبردار شدم؟

رئیس پلیس مخفی، دستهایش را به طرز نامعلومی حرکت داد

و گفت:

– عالیجناب، درست در ساعت يك بعد از ظهر!

وزیر سرش را با حالتی بینابین تعجب و رضایت از تسدیرهای انجام شده به وسیله پلیس – که کارش را به خوبی انجام داده بود – تکان داد. لبخند افسرده‌ای بر لبهای کلفت و تیره‌اش نقش بست. سپس، از سر فرمانبرداری، و بی آن که مانع کار پلیس شود، درحالی که همان لبخند را بر چهره داشت، با شتاب خود را آماده رفتن کرد و عازم عمارت بزرگی گردید که در اختیارش قرار گرفته بود. همچنین، همسر و دو فرزندش را از خانه‌ای که قرار بود پرتاب کنند گان بمب، در روز بعد در برابر آن جمع شوند، خارج کردند.

در لحظاتی که چراغهای عمارت بزرگ دوست وزیر، روشن بود و چهره‌های با ادب و آشنا در برابرش تعظیم می کردند، و لبخند زنان، خشم خود را از این ترور ابراز می کردند، این شخصیت مهم، هیجانی دلچسب را احساس می کرد، گویی که جایزه‌ای بزرگ و ناگهانی به‌وی داده‌اند یا می‌خواهند بدهند. پس از رفتن میهمانان، چراغها خاموش شد و نور کم‌رنگ و باریک چراغهای برق خیابان بر سقف و دیوارهای خانه افتاد. بیگانه با این خانه و مجسمه‌ها و سکوت حکمفرما بر آن و نوری که از خیابان به داخل خانه می‌افتاد، اندیشه عذاب آور بیهودگی چفت و بستها و محافظین و دیوارها، در او بیدار می‌شد. آنگاه، در سکوت و تنهایی شب، و در اتاق خوابی ناآشنا، این شخصیت مهم گرفتار ترسی شد که تاب تحمل آن را نداشت.

مدتها بود که از ناراحتی کلیه رنج می‌برد. هر گاه دچار تحریک شدید عصبی می‌شد، صورت و دست و پایش ورم می‌کرد و سنگین‌تر و

فربه‌تر و گنده‌ترش می‌ساخت. اینک که گوشت باد کرده‌اش بر روی يك تختخواب فنری قرار داشت - با اندوه يك مرد بیمار - صورت باد کرده خود را می‌دید، که به نظر نمی‌آمد مال او باشد. نمی‌توانست به سر نوشت بی‌رحمی نیندیشد که برایش تدارك دیده شده بود. همهٔ حالت‌های پرتاب بمب به سوی افرادش، یا مقامات بالاتر را، یکی پس از دیگری، از نظر می‌گذرانید. در عالم خیال، می‌دید که بمبها بدن‌ها را تکه‌تکه می‌کنند، مغزهای متلاشی شده را به دیوارهای آجری می‌ریزند و دندان‌ها را از ریشه می‌کنند. با این تخیلات، احساس کرد که انگار جسم فربه و بیمارش - که بر روی تختخواب دراز شده بود - به دیگری تعلق دارد و در معرض قدرت آتشین انفجار قرار گرفته است. خیال کرد که دست‌هایش از شانۀ جدا شده‌اند. دندان‌هایش از دهان بیرون افتاده‌اند. مغزش متلاشی شده. پاهایش فلج و بی‌حرکت است و انگشتان پاهایش، مانند يك مرده، رو به بالا قرار گرفته است. حرکت شدیدی نکرد. نفس بلندی کشید. سرفه‌ای کرد تا زنده بودن خود را احساس کند. تلاش کرد تا توجه خود را به سروصدای شبکه‌های آهنی تخت فنری و خش‌خش پتوها جلب کند. برای این که ثابت کند به راستی زنده است و يك ذره هم نمرده و واقعاً با مرگ فاصله دارد - همچون نهر کس دیگری در این حالت - با صدایی بلند و عمیق و شدید، در سکوت و تنهایی بسترش، به سخن گفتن پرداخت:

- یاران دلیر! یاران دلیر! یاران دلیر!

به ستایش از کارا گاهان و پلیسها و سربازان و همهٔ آن کسانی پرداخت که از جانش مراقبت می‌کردند و با مهارت و سرقت می‌خواستند نقشهٔ این ترور را نقش بر آب سازند. اما، حتی در لحظاتی که در بستر

خود می غلتید و محافظین خود را ستایش می کرد و زور کی لبخند می زد و ترور یستهای ناکام را کوچک می شمرد، باز هم به نجات خود امید ی نداشت، چون می دانست که حیاتش به نا گهان، و در یک دم، قطع خواهد شد. مرگی که برایش تدارک دیده بودند و هنوز در اندیشه و اراده ترور کنند گانش وجود داشت، چونان سایه ای، در اتاق خواب ایستاده بود. آنقدر در اتاق می ماند و از آنجا خارج نمی شود تا ترور یستها را بگیرند. بمب های شان را بگیرند و در پشت میله های محکم زندان، جای شان دهند. در آنجا، در آن گوشه، مرگ ایستاده است و بیرون نمی رود. نمی تواند از اتاق بیرون رود، چون سر بازی فرمانبردار است که به خواسته و دستور مافوقش، بر سر پست خود استوار ایستاده است.

جمله «عالیجناب، در ساعت یک بعد از ظهر»، به لحن های گوناگون کوه شده، و گفتن آن، ادامه می یافت. زمانی با شادکامی مسخره اش می کرد. زمانی دیگر، لحن خشمگینی داشت و گه گاه آشکار و سرکش بود. انگار که صدها گرامافون را در اتاق خواب کوه کرده بودند، و همه آنها، یکی پس از دیگری، با لجاجت ابلهانه و تهی از اختیار، کلماتی را که به آنها دستور داده شده بود، تکرار می کردند: «عالیجناب، در ساعت یک بعد از ظهر».

و ساعت یک بعد از ظهر فردا - که تا چند ساعت پیش، برایش با دیگر وقتها تفاوتی نداشت و فقط یک حرکت پیوسته عقربه بر روی صفحه ساعت شمار بود - به ناگهان از اهمیت شومی برخوردار شد. از صفحه ساعت شمار بیرون پرید و زندگی مستقلی را آغاز کرد. قدش را آنقدر دراز کرد تا به صورت یک ستون سیاه و بزرگ درآمد که تمامی

زندگی او را فرا گرفت؛ انگار که هیچ ساعتی، پیش یا پس از آن، وجود نداشت، و این ساعت گستاخ و خودبین، به تنهایی از حق وجود ویژه‌ای برخوردار بود.

وزیر، از سرخشم، و از لابلای دندانهایش، پرسش کرد:

— خوب چه می‌خواهی؟

گرامافون غرید:

— «عالیجناب، در ساعت يك بعد از ظهر».

وستون سیاه، پوزخند زنان، کرنش کرد. وزیر در حالی که دندانهایش را از خشم بهم می‌فشرد، از جای بلند شد. بر روی تخت نشست. و صورتش را با کف دستهایش پوشاند. اصلاً برایش ممکن نبود که در آن شب سهمگین، بخوابد!

صورتش را به کف دستهای عطرزده‌اش فشرد. در عالم خیال می‌دید که این وحشت بسر رسیده و بامداد روز بعد، از خواب بیدار شده است. از شب پیش، هیچ چیزی را به یاد ندارد. قهوه‌اش را می‌آشامد و هیچ چیز را به خاطر نمی‌آورد. آنگاه، لباسهایش را در سالن، می‌پوشد. نه خودش، نه پیشخدمت مخصوصش که در پوشیدن کت پوست خمرش کمک می‌کند، نه آبدارچی که برایش قهوه می‌آورد، هیچ‌یک نمی‌دانند که پوشیدن قهوه یا پوشیدن کت چه کار بیهوده‌ای است، چون در مدت چند دقیقه، همه چیز، کت پوست خمر، بدنش و قهوه داخل آن، نابود و گرفتار مرگ می‌شود... بله. مستخدم مخصوص مهربان و خوب و مؤدبش، با چشمهای آبی و جدی‌اش، بسا مدالهایی که بر روی سینه دارد، آن در خطر ناک را می‌گشاید چون هیچ چیز را به خاطر ندارد. همه لبخند

می‌زنند، چرا که چیزی را از شب پیش به یاد ندارند. وزیر، آه بلندی کشید و به آرامی دستهایش را از روی صورتش برداشت. نگاه مرده‌اش را به تاریکی دوخت، و با همان حرکت آهسته دستش را دراز کرد و به جستجوی کلید برق پرداخت تا آن را روشن کند. آنگاه، برخاست. و بی آن که سرپایی‌اش را بپوشد، با پای برهنه روی فرش ناآشنا، در اتاق غریب، به راه افتاد، کلید چراغ دیواری را یافت و آن را روشن کرد. اتاق غرق در نوری دلپذیر شد، به طوری که فقط بستر آشفته او، که پتوهایش بر روی کف اتاق افتاده بود، شاهد وحشت او بود که هنوز کاملاً بسر نرسیده بود.

این شخصیت مهم، در لباس خواب شبانه‌اش، باموها و ریشش، که بر اثر حرکات بیقرارانه، آشفته تر شده بود، و با چشمان خشمگین‌اش، درست به پیرمرد خشمناکی می‌ماند که از بی‌خوابی و تنگی نفس در رنج است. به نظر می‌رسید که گویی مرگی که برایش تدارک دیده بودند، عربان در برابرش ایستاده و عظمت و شکوه تحمیلی اتاق را درهم می‌شکست. با دشواری می‌توانست باور کند که با وجود داشتن قدرت زیاد، جسمش مانند جسم يك انسان معمولی، به گونهٔ سهمناکی در شعله و ضربت يك انفجار شدید نابود شود. لباسش را نپوشید. بدون احساس سرما، بر روی نزدیکترین صندلی نشست. دستش را حائل چانه‌اش قرار داد. چشمان ثابتش را، با بازتابی ژرف و آرام، بر سقف گچ‌کاری شده و ناآشنا دوخت.

پس تاریکی بود! به خاطر تاریکی بود که از ترس و تحریک عصبی تنش به لرزه در آمد! به خاطر همین تاریکی بود که مرگ در

گوشه‌ای از اتاق ایستاده و بیرون نمی‌رفت، نمی‌توانست بیرون رود و ناپدید شود!

بالحن بسیار تحقیر آمیزی گفت: «احمقها».

کلمه احمقها را با صدای بلندتری تکرار کرد. سرش را با آرامی به‌سوی در برگرداند، به‌طوری‌که کسانی که روی سخنش با آنها بود، صدایش را بشنوند. با کسانی سخن می‌گفت که لحظاتی پیش آنها را یاران دلیری می‌نامید که افزون بر غیرت شغلی، گزارش کاملی از این توطئه بسیار نزدیک را به‌وی داده بودند.

به‌خودش فشار آورد تا ذهنش را آزاد سازد. به‌اندیشه‌ای ژرف

فرو رفت:

بدون شك، چون جریان را به‌من گفته‌اند و از آن باخبر شده‌ام، به‌وحشت افتاده‌ام. اگر باخبر نشده بودم، می‌توانستم فنجان قهوه‌ام را با آرامش بنوشم. البته، بعدش این مرگ... اما، آیا به‌راستی این‌چنین از مرگ هر اس دارم؟ توی این دنیا، مرض کلیه دارم که حتماً يك روز مرا می‌کشد. اما اگر موضوع را نمی‌دانستم، این قدر دچار ترس و لرز نمی‌شدم. این احمقها به‌من گفتند؛ عالیجناب، در ساعت يك بعد از ظهر، فکرمی کردند که با گفتن این حرف، خوشحال می‌شوم. اما، در عوض، حالا مرگ در گوشه‌ای ایستاده و بیرون نمی‌رود. بیرون نمی‌رود چون در فکر من جای دارد. مردن دلهره‌ای ندارد، اما باخبر شدن از وقت مرگ دلهره‌آور است. اگر انسان، به‌طور یقین و دقیق، از روز و ساعت مردنش خبر داشت، زندگی امکان‌پذیر نبود. با این حال، آن احمقها به‌من هشدار دادند؛ «عالیجناب، در ساعت يك بعد از ظهر».

این اندیشه، احساس شادمانی و آرامش را در او بیدار کرد. انگار کسی به او گفته است که عمر جاودانی دارد و هرگز نمی‌میرد. احساس کرد که از قدرت وزیر کی در میان این احمقها برخوردار است. احمق-هایی که بیهوده و نابخردانه به راز آینده، یورش برده بودند. به این خجستگی ناشناخته اندیشید. همچون انسانی فرتوت و از پای افتاده، به سختی کوشید تا افکارش را نظم بخشد. به خودش می‌گفت؛ هیچ موجود زنده‌ای - انسان یا حیوان - از روز و ساعت مرگش خبر ندارد. مثلاً، چندی پیش بود که بیمار شد و پزشکها به او گفتند که روزهای آخر زندگی را می‌گذرانند و باید ترتیب کارهای آخر عمرش را بدهد. حرف آنها را باور نکرد، و از قضای روزگار، زنده ماند. ماجرای شبیه آن، در دوران جوانیش پیش آمده بود. چون از زنده بودن احساس ناامیدی و اندوه می‌کرد، بر آن شد تا خودکشی کند. تپانچه‌اش را آماده کرد. آخرین نامه‌اش را نوشت. حتی، وقت خودکشی‌اش را تعیین کرد. اما، سرانجام، و بیش از این که کار را به انجام رساند، به ناگهان تصمیمش عوض شد. همیشه ممکن است که در آخرین لحظه، چیزی تغییر کند، و یک رویداد پیش بینی نشده اتفاق بیفتد. به این جهت، هیچ کس نمی‌تواند بگوید که چه وقتی خواهد مرد.

جمله «عالیجناب، در ساعت يك بعد از ظهر» را این الاغهای مهربان به او گفته بودند. هر چند که می‌خواستند با گفتن آن، توطئه کشته شدنش را بی‌اثر سازند. با وجود این، چون از ساعت احتمالی مردن خود آگاهی داشت، تمام وجودش به وحشت افتاده بود. این که يك روز ترورش کنند، کاملاً احتمال داشت. اما، فردا نبود و می‌توانست همچون

کسی که عمر جاودان دارد، راحت بخوابد. این احمقها نمی دانستند که با گفتن جملهٔ محبت آمیز و ابلهانهٔ «عالیجناب، درست در ساعت يك بعد از ظهر»، يك قسانون بزرگ حیات را دستکاری کرده و در جهنم را گشوده اند!

— عالیجناب، نه در ساعت يك بعد از ظهر. موقع مردن شما معلوم نیست.

— چه گفتی؟

[ضمیر درونی اش] پاسخ داد:

— هیچ. هیچ!

— نه. داشتی چیزی می گفتی؟

— نه. چیز زیادی نگفتم. داشتم می گفتم که؛ «فردا در ساعت يك بعد از ظهر».

اندوهی سخت، قلبش را فشرد. به ناگه، دریافت که فقط وقتی روی آرامش و خواب را خواهد دید که این وحشت طولانی و سیاه— که از دل ساعت بیرون جهیده بود— سپری شود. آن سایهٔ آگاهی از چیزی که بایستی برای هر موجود زنده، ناشناخته بماند، در گوشهٔ دیوار ایستاده بود. حضور این سایه، کافی بود تا روشنایی را به تاریکی بدل سازد و تاریکی وحشت انگیز را بر وی افکند. ترس از مرگ— که يك بار دروی پدید آمده بود— از نو، به سراسر وجودش راه یافت. به استخوانهایش رخنه کرد و از هر روزنهٔ پریده رنگ، داخل شد.

حالا، دیگر از ترور یستها نمی ترسید. آنها ناپدید شده و از یاد رفته بودند. در میان انبوه مردم، ویشامدهای ناگوار زندگی روزمره اش،

محو شده بودند. آنچه که اینک از آن می ترسید، چیزی ناگهانی و اجتناب-ناپذیر بود. از يك سكتة ناقص می ترسید. می ترسید که قلبش ناگهان از کار بیفتد. یا يك شاهرگ ابله و باریك نتواند در برابر بالا رفتن فشار خون، تاب آورده و همچون يك دستکش سبك و دراز بر روی انگشتان فر به اش پاره گردد.

گردن کوتاه و كلفتش - از فرط وحشت - خیس عرق شده بود. جرأت نداشت به انگشتان كوچك و بساد کرده اش که كوچك و انباشته از رطوبت مرگ بودند، نگاه کند.

اگر در لحظه های پیش، خود را ناگزیر به حرکت در تاریکی کرده بود تا احساس کند که هنوز زنده است، اینک، از روشنایی و دلهره نور زیاد به وحشت افتاده بود. تقریباً نمی توانست حرکت کند. حتی، نمی توانست يك سیگار بردارد، زنگ بزند و یا کسی را صدا کند. اعصابش بی شکیب بودند، گویی که هر عصب - همچون يك سیم بلند و خمیده که سر کی در بالای آن بود - از سلسله اعصابش بیرون جهیده بود. چشمانش از حلقه در آمده بود. از شدت ترس، نفس نفس می زد. زبانش بند آمده بود. نفس در سینه اش حبس شده بود.

ناگهان در میان تاریکی گرد و خاك و تار عنكبوت های اتاق، چشمش به يك زنگ برقی افتاد که در نقطه ای در کنار سقف، قرار داشت. زنگ را فشرد و زبانه كوچك فلزی آن، به گونه التهاب آوری، به كاسه زنگ خورد. اما، زنگ برای لحظه ای از کار ایستاد. سپس، از نو، به کار افتاد. صدای جرننگ جرننگ دهشتناك آن، به گوش رسید. عالیجناب، زنگ اتاقش را به صدا در آورده بود. افراد خانه با شتاب دویدند. تك چراغ

های لوسترها و دیوارها، روشن شد. فقط آن اندازه نورداشتند که سایه بیندازند. سایه چراغها - در همه جای عمارت بزرگ - وجود داشت. در هر گوشه‌ای ایستاده بودند. از سقف آویزان بودند. به هر ارتفاعی، چسبیده بودند. بر دیوارها قرارداداشتند. به راستی، بادشواری می‌شد فهمید که آن سایه‌های بی‌شمار وزشت و خساموش که چون ارواح بی‌صدا، ایستاده بودند، قبلا کجا بودند.

صدایی ژرف و لرزان، فریاد زنان، چیزی گفت. پزشک را باتلفن خواستند، چون این شخصیت مهم در وضع بدی قرارداداشت. از همسر عالیجناب، خواستند تا به بالین شوهرش بیاید!

۴- محکومیت: اعدام با چوب‌دار

همه چیز چنان روی داد که پلیس پیش‌بینی کرده بود. چهار تروریست - سه مرد و یک زن که ملج به بمب و مواد منفجره بودند - در نزدیکی خانه وزیر دستگیر شدند. نفر پنجمی را در آپارتمان‌ش پیدا کردند و بازداشت نمودند، چون طرح توطئه در این آپارتمان ریخته شده بود. مقدار زیادی دینامیت و بمب‌های نیمه‌کاره و سایر اسلحه‌ها، به دست پلیس افتاد. همه دستگیر شدگان، خیلی جوان بودند. بزرگ‌سالترین آنان، ۲۸ سال، و جوانترین آنها، فقط ۱۹ سال داشت. آنان را در همان دژی که پس از بازداشت زندانی شده بودند، به محاکمه کشیدند. از آن نوع محاکماتی که در آن دوران بی‌ترحم، متداول بود، و شتابزده در پشت درهای بسته انجام می‌گرفت.

در طول محاکمه، هر پنج نفر آنها، آرام اما اندوهگین به نظر

می‌رسیدند. دادرسان را چنان ناسچیز می‌شمردند که هیچ‌یک، از این که جسارت به‌خرج دهد و حتی يك لبخند تصنعی یا يك شادمانی ظاهری از خود نشان دهد، ابایی نداشت. آرامش آنان، بستگی به‌درجهٔ نیازشان به‌پنهان کردن روحیه‌شان داشت که گرفتار اندوه مرگ نزدیک شده و می‌کوشیدند تا این اندوه را از نگاه‌های شیطانی و دشمنانهٔ دادرسان بیگانه، مخفی نگاه دارند. گه‌گاه، از پاسخ دادن به‌پرسشها، خودداری می‌کردند. گاهی که منشی‌های دادگاه پرسشهای آماری برای پر کردن پرونده‌ها می‌کردند، به‌آنها پاسخ کوتاه و ساده و دقیق می‌دادند. انگار که دادرسان مورد خطاب آنها نیستند. سه نفر از آنها - يك زن و دو مرد - نامهای واقعی خود را گفتند. اما دو نفر دیگر، از این کار خودداری کردند و برای دادگاه ناشناخته ماندند. آنها نسبت به‌همهٔ جریان دادگاه، همان کنجاوی ملایم و مبهمی را نشان می‌دادند که با ویژهٔ افراد بسیار بیمار یا کسانی است که غرق در يك اندیشهٔ بسیار ژرف هستند. گاهی، باشتاب، به‌برخی حرفها گوش فرا می‌دادند. يك حرف جالب و پراکنده را قاپیده و دوباره، به‌نقطه‌ای از اندیشه‌های خود که از آن منحرف شده بودند، برمی‌گشتند.

نزدیکترین زندانی به‌محل دادرسان، زندانی‌ای بود که خود را سرگی گولوین^۱ معرفی کرده بود. پسر يك سرهنگک بازنشسته، و خودش هم افسر بود. بسیار جوان و چارشانه می‌نمود. موهایش به‌رنگک روشن، و رنگک رخساره‌اش چنان تندرست بود که گویی نه‌زندان، و نه چشم‌انداز مرگ اجتناب‌ناپذیر، هیچ‌يك قادر به‌زدودن روشنی گونه‌هایش نمی‌باشد

ونمی تواند سادگی جوان و شاداب چشمان آبییش را محو کند. به کندن موهای ریش آشفته و روشنش پرداخت که به آن عادت نکرده بود. چشمانش را ماریبیج و ارمی گرداند و پیوسته آن را باز بسته می کرد.

همه چیز، در پایان زمستان، آغاز شد. آن هنگام که در میان توفانهای برف و مه روزهای یخ زده بهاری که در راه بود، يك روز آفتابی و صاف خود، با يك ساعت از آن را، به عنوان پیک خویش فرستاد، که بسیار بهار گونه بود. به اندازه ای جوان و درخشنده بود که گنجشگهای خبابان، از شادی به نغمه خوانی پرداختند و به مردم تقریباً نوعی سرمستی دست داد. حالا، از میان پنجره گرد و خاک گرفته که از تابستان گذشته تا کنون تمیز نشده بود، يك تابستان بسیار شگفت و آسمانی دوست داشتنی دیده می شد. در نگاه اول، آسمان خاکستری و تیره به نظر می رسید. اما، وقتی بیشتر نگاه می کردند، رنگ آبی آن نمایان می شد. عمیقتر می گشت. روشنتر و سیرتر می شد. و این حقیقت که آسمان آبی در دم خود را نشان نداد، بلکه در وراء ابرهای پشت نما، به گونه ساده ای پنهان شده بود. آن را به شیرینی دختر جوانی می ساخت که دوستش دارند. سرگی گولوبین به آسمان نگریست. مویی از ریش کوتاه خود را کند. يك چشمش را ماریبیج و ارمی گرداند. سپس، با چشم دیگرش که در زیر پلکهای ابریشمی و بلند قرار داشت، به اندیشه ژرفی فرو رفت. برای يك لحظه، حتی، انگشتانش را با شتاب تکان داد، در حالی که يك حالت شادمانی بر چهره اش نمایان می گردید. به اطراف خود نگریست. لبخندش همچون لهایی که با فشار خارج شده باشد، خیلی زود به خاموشی گرایید. تقریباً، در همان دم، در میان سرخی گونه هایش که بندرت پریده رنگ

می‌گردید، تیرگی جسمانی و مرگباری نمایان شد. موهای نرمش، به طرز دردناکی، سیخ شده بودند وزیر فشار انگشتان سپید دستش قرار داشتند، درست مثل این که به این حرکت خطا، خو کرده بود. لکن، شادی زندگی و بهار، نیرومندتر بودند. چون چند لحظه بعد، همان چهرهٔ با هوش، از نو، به سوی آسمان بهاری چشم دوخت.

يك دختر رنگ پریدهٔ ناشناس، بانام مستعار موژیا^۱ نیز، در همان مسیر، به آسمان نگاه می‌کرد. از گولوبین جوانتر بود اما به دلیل حالت جدی صورتش و تیرگی چشمهای مغرورش، بزرگتر از سنش به نظر می‌رسید. فقط، گردن بسیار باریک و لاغر و بازوان دراز و دخترانه‌اش، از سن واقعی‌اش حکایت می‌کرد. افزون بر این، در او چیز ناملموسی وجود داشت که همان جوانی او بود و آشکارا در صدای خوش آهنگش ظنن می‌انداخت. همچون يك وسیلهٔ با ارزش، به کمال می‌گرایید و غنای موسیقی وار خود را، با هر کلمهٔ ساده و شگفت آور، تجلی می‌داد. چهره‌اش بسیار رنگ پریده بود، اما مرگبار نبود. از آن رنگ پریدگیهای سوزان، و از آن کسانی بود که آتش در درونشان شعله‌ور است. جسمش به گونهٔ درخشانی، از تبلور يك چینی «سرو»^۲، برخوردار بود. تقریباً بی حرکت نشسته بود. گه گاه، در لحظات محسوسی، نشان دایره‌ای شکلی را که بر اثر بیرون آوردن انگشترش بر روی سومین انگشت دست راستش باقیمانده بود، لمس می‌کرد. با نگاهی عاری از لطافت یا خاطرات

1- Mousia

۲- چینی سرو (Sérve Porcelain) نوعی چینی مرغوب و معروف است

که در شهر «سرو» فرانسه ساخته شده و ظرافت و شفافیت آن بسیار زیاد است.

شادی آور، به آسمان می نگریم. فقط به این خاطر که آسمان - در مقایسه با سالن رسمی و کثیف دادگاه - دوست داشتنی و ناب و واقعی می نمود و خود را، همان گونه که بود، می نمایاند.

دادرسان دادگاه برای سرگی گولوبین دلسوزی می کردند، اما از موژیایبزار بودند. زندانی ناشناخته دیگری که در کنار سرگی گولوبین نشسته بود، نام مستعارش ورنرا بود. او نیز بی حرکت و با حالت خاصی بر روی صندلی خود نشسته بود. دستهایش را بین زانوهایش حلقه کرده بود. زندانی ناشناس صورتش را مانند يك در آهنی سفت کرده و قفل آهنی بر آن زده بود - اگر بتوان صورتی را محکم کرد، بدان گونه که يك در سنگین را محکم می کنند. سرش را پایین انداخته و بی آن که حرکتی کند، به کف کثیف دادگاه چشم دوخته بود. امکان نداشت که بتوان از قیافه اش فهمید که آرام است یا مضطرب، به چیزی فکر می کند، یا بدشهادت مطلعین در دادگاه، گوش می دهد. قدش بلند نبود. تیزبینی و نجابت در او دیده می شد. زیباییش به اندازه ای ظریف بود که یادآور یکی از شبهای مهتابی جنوب بود، که در آنجا، درختان سرو سایه های تاریک خود را بر ساحل می اندازند. درست در همان لحظه، يك نیروی بزرگ آرامش و عزم را سخ و شهامت خون سردانه و دلیرانه را در خود القاء می کرد. پاسخهای بسیار مؤدبانه و کوتاهش، همراهِ با سپاسگزاری، از راه تکان دادن سر، به شکل خطرناکی بر لبهایش ظاهر می شد. لباسش - در مقایسه با سایر زندانیان - به يك شوخی زشت می ماند. تسوی این لباس، احساس غریبگی می کرد. با این که بمبها و مواد منفجره در خانه

سایر تروریستها پیدا شده فقط يك تپانچهٔ سیاه رنگ مال او بود، لکن دادرسان، به دلایل چندی، وی را رهبر گروه می‌دانستند و هنگام سخن گفتن با او در موضوع اتهام، با لحنی مؤدبانه و کلامی کوتاه حرف می‌زدند.

در کنار ورنر، زندانی دیگری به نام واسیلی کاشرین^۱ نشسته بود که گرفتار وحشت غیرقابل تحملی از مرگ و تلاش نومیدانه‌ای برای غلبه بر آن و پنهان کردنش از دادرسان بود. از بامداد آن روز که او را به دادگاه آورده بودند، به خفه کردن تپش‌های قلبش سرگرم بود. دانه‌های عرق، پیوسته بر روی پیشانی‌اش پیدا می‌شد. دستهایش، سرد و مرطوب بودند. پیراهن عرقگیر و سردش، به بدن چسبیده و آن را از حرکت باز می‌داشت. از قدرت ارادهٔ فوق بشری خود استفاده کرد و انگشتانش را از لرزش باز داشت. صدایش را صاف و محکم کرد. چشمانش را خیره نمود. چیزی را در پیرامون خود نمی‌دید. گویی صداها از نقطه‌ای دور به گوش می‌رسیدند. تلاش می‌کرد تا ناامیدانه آن را، با استواری، پاسخ گوید. اما وقتی يك بار پاسخ می‌داد، در همان دم، به فراموش کردن پرسش و پاسخ می‌پرداخت و جدال خاموش و ناامیدانه با خود را، از سر می‌گرفت. ترس از مرگ، چنان در سیمایش هویدا بود که دادرسان از نگاه کردن به او خودداری می‌کردند. تشخیص این که تقریباً چه سنی دارد، به همان اندازه ناممکن بود که بخواهند سن و سال جنازه‌ای در حال متلاشی شدن را تعیین کنند. بر طبق مدارکش، فقط بیست و سه سال داشت. ورنر يك یا دوبار، زانوی او را با دست لمس کرد. و هر بار که واسیلی کاشرین

حالش را می پرسید، پاسخ می داد که حالش خوب است. برای او، بدترین لحظات زمانی بود که آرزوی کشیدن فریادی بلند، سراسر وجودش را فرا می گرفت. اما چون قادر به این کار نبود، همچون يك حيوان ناکام، در خود فرومی رفت. سپس، دستش را به بدن ورثر می زد و حال او را می پرسید. ورثر بی آن که چشمهایش را باز کند، به آرامی پاسخ می داد: «واسیلی، خوبم. زود تمام میشه».

تانیبا کوالچوک^۱ پنجمین تروریست بود. او دوستانش را بانگایهی مادرانه و دلواپس می نگریست و نگران حال آنان بود. هسرگنز صاحب بچه‌ای نشده بود. مثل سرگی گولوین، جوان و سرخ‌گونه بود، اما به نوعی، مادرهمه آنها به نظر می رسید. حالت صورتش - با لبخندها و ترسهای نقش بسته بر آن - انباشته از دلواپسی و محبت بود. به دادگاه توجهی نداشت، گویی که آن را چیز زائندی می دانست. فقط به شیوه پاسخ دادن دیگران و به پرسشها، گوش فرا می داد و می خواست بفهمد که آیا صدایشان می لرزد یا نه، آیا دچار ترس شده اند یا نه، یا این که به آب خوردن نیاز دارند یا نه.

هر وقت که به واسیلی کاشرین نگاه می کرد، نگران می شد و انگشتان خپله اش را به آرامی به هم می فشرد. به ورثر و مورژیا، با غرور و تحسین نگاه می کرد. وقتی نگاهش به سرگی گولوین می افتاد که جواب لبخندش را می داد، يك حسالت افسردگی شدید در صورتش آشکار می شد.

او درحالی که به سرگی گولوین خیره شده بود، به خودش گفت:

«پسر عزیز به آسمان نگاه می‌کند. نگاه کن، عزیزم. واسیلی؟ چه شده؟ آه خدای من... چه کاری می‌توانم برایش بکنم؟ گفتن يك حرف ممکن است کار را خرابتر کند و یکدفعه بزند زیر گریه».

صورت بزرگ و مهربان تانیا کوالچوک، همچون استخری آرام در سپیده‌دم که تصویر ابرهای گذران را بر خود می‌اندازد، هر اندیشه و احساس گذران آن چهار نفر را در خود منعکس می‌کرد. اصلاً به این موضوع فکر نمی‌کرد که خودش هم جزء محاکمه‌شدگان است و به‌دانش می‌زنند. کاملاً نسبت به این موضوع، بی‌تفاوت بود. در آپارتمان او بود که انباری از بمب و دینامیت را پیدا کردند، جالب این‌که او به‌سوی پلیس تیراندازی کرد و سر يك کاراگاه را زخمی نمود.

محاکمه در ساعت هشت شب به‌پایان رسید. درست همان موقعی که هوا داشت تاریک می‌شد. آسمان آبی به‌تدریج در برابر چشمان موژیا و سرگی گولوبین محو می‌شد. آسمان، همچون شبهای تابستان، شفاف و خاکستری نشد، بلکه سنگین‌تر گردید؛ گرفته شد، و به‌ناگهان، سرد و زمستانی گردید. گولوبین‌آهی کشید. خودش را روی صندلیش دراز کرد و يك بار دیگر، از لابلای پنجره به بیرون نگرست. اما جز تیرگی زمستان سرد چیزی ندید. درحالی که هنوز سرگرم کندن موی ریش خود بود، باحیرتی کودکانه، به تماشای دادرسان و سربازان تفنگدار پرداخت. لبخندی به تانیا کوالچوک زد. اما موژیا، پس از این که آسمان صاف رخت بر بست، از سر اراده و بی‌آن که چشمانش را به زمین اندازد، نگاهش را به گوشه‌ای دوخت که در آنجا، يك تار عنکبوت، بر اثر جریان نامرئی گرمای بخار، کمی تکان می‌خورد. او تا زمان اعلام حکم دادگاه

در همین حالت باقی ماند.

پس از این که حکم صادر شد، محکومین - با اجازه و کلاهی مدافع که کت بلند فرآک^۱ به تن داشتند و چشمان ناراحت و گناهکارشان را از محکومین پنهان می کردند - برای چند دقیقه گرد یکدیگر جمع شدند و به گفتگوی کوتاه زیر پرداختند:

ورنر گفت:

- حال خوب است و اسیلی. بزودی همه چیز تمام می شود.
کشرین با صدای بلند ولی آرام و توأم با خوشحالی، گفت:
«خوبیم!»

در رخساره اش، کمی سرخی به نظر می رسید و دیگر به يك جسد در حال متلاشی شدن نمی ماند.

گولوین با سادگی نفرین کرد:

- آنها فریب شیطان را خوردند و همه ما را به اعدام محکوم کردند.
ورنر به آرامی پاسخ داد:

- این تنها چیزی بود که انتظار می رفت.

کوالچوک با لحن مطمئنی، گفت:

- فردا، حکم دادگاه رسماً اعلام می شود. همه ما بهلوی هم

خواهیم بود و تا لحظه اعدام کنار هم باقی می مانیم!

موژیا که حرفی نمی زد، با اراده، به سمت جلو حرکت کرد.

۱- فرآک (Frock) لباس مشکی بلندی است که کمر آن باریک و پایین

کت آن بلند است و در مراسم رسمی مانند دادگاه و میهمانیهای رسمی

می پوشند. م

۳- مرا دارن زینید!

دوهفته پیش از محاکمهٔ تروریستها، سایر دادرسان همان دادگاه نظامی، ایوان یانسون^۱ را که کارگر کشاورز يك مزرعه بود، محاکمه و بهمرگ با چوبه‌دار محکوم کردند.

ایوان یانسون کارگر مزرعه بود و برای يك کشاورز مرفه کار می‌کرد. اصلاً با سایر کارگران مزارع فرقی نداشت. اهل و سنبرگ^۲ استونی^۳ بود. درفاصلهٔ چندسال، برای یافتن کار، از يك مزرعه به مزرعهٔ دیگر رفت، به طوری که کم کم به پایتخت نزدیکتر شد. روسی را بالهجهٔ بدی حرف می‌زد، چون اربابش روسی به نام لازارف^۴ بود و در پیرامونش کسی از اهالی استونی نبود. در مدت نزدیک به دو سال، به ندرت حرف زد. ظاهراً در شمار آدمهای پر حرف نبود و در هنگام سخن گفتن با آدمها و حیوانات، ساکت به نظر می‌آمد. با آرامش و سکوت، اسب را آب می‌داد و زین و برگ می‌کرد. با گامهای آهسته، در اطراف اسب پرسه می‌زد. وقتی اسب از سکوتش به تنگ می‌آمد و شروع به عقب عقب رفتن و جفتک زدن می‌کرد، به آرامی، با شلاق بزرگی اسب را می‌زد و این عمل را با خونسردی توأم با بیرحمی انجام می‌داد. اگر این ماجرا موقعی پیش می‌آمد که مست هم بود، در شلاق زدن اسب، به مرز جنون می‌رسید. در این گونه مواقع صدای هس هس شلاق خوردن

1- Ivan Yanson 2- Vescenberg

۳- استونی - واقع در ساحل دریای بالتیک - در سال ۱۷۲۱ بدخاک روسیه ملحق شد و اینک یکی از جمهوریهای شوروی است که مرکز آن «تالین»

(Tallin) است - م

4- Lazarev

اسب و بر خورد سمهای وحشترده حیوان بر روی کف چوبی انبارگاه، از داخل خانه هم به گوش می‌رسید. هر وقت که یانسون اسب را با شدت شلاق می‌زد، ارباب هم یانسون را زیر کتک می‌گرفت. اما چون نتوانست این عادت را از سر یانسون بیندازد، او را به حال خود گذاشت. یانسون، ماهی یکی دو بار، مست می‌کرد، آن هم مواقعی که اربابش را به ایستگاه بزرگ راه آهن می‌برد. در ایستگاه، يك بار مشروب بود. پس از پیاده کردن ارباب در ایستگاه، نیم مایلی می‌راند. درشکه را با اسبش، درست در میان برفها پارك می‌کرد و منتظر می‌ماند تا قطار بدراف افتد. سپس، درشکه را به پهلو و به صورت تقریباً وارونه، قرار می‌داد. اسب که تا نیمه شکمش در برف فرو رفته بود، از جای خود بلند می‌شد. وبا پاهای گشاد، می‌ایستاد و شروع به لیس زدن برف نرم و ترد می‌کرد. در این وضع، یانسون به حالت زشتی به درشکه تکیه می‌کرد. به نظر می‌رسید که چرت می‌زند. لبه‌های کلاه پوستی خزرنگ - و رو رفته‌اش - مانند سنگ مودراز و آویخته گوش - بر روی گوشه‌هایش می‌افتاد و آب از بینی سرخ و کوچکش جاری می‌شد.

سپس، به ایستگاه بر می‌گشت و زود مست می‌کرد.

در هنگام بازگشت، با چهار نعل، ده ورست فاصله ایستگاه راه آهن تا مزرعه را، طی می‌کرد. اسب کوچک که بیرحمانه شلاق خورده بود، همچون دیوانه‌ای وحشترده و موجودی خشمگین، چهار دست و پا، بالا می‌پرید. درشکه به حالت تقریباً واژگون، کج و راست می‌شد، و به تیرهای تلگراف می‌خورد. یانسون درحالی که دهنه اسب را رها کرده و هر لحظه در خطر پرتاب شدن از روی آن بود، با هیجان

يك اهل استونی، فریادی می زد که نیمی از آن، آواز و نیمهٔ دیگرش، فریاد بود. اما معمولاً آواز نمی خواند. در سکوت، دندانهایش را از يك خشم ناقص که هم رنجش می داد وهم از آن لذت می برد، به هم می فشرد و مثل دیوانه ها می راند. رهگذران، بی اعتنا وبدون احساس خطر، از کنارش می گذشتند، و او از سرعت جنون آمیزش در سرپیچها یا در پایین تپه، نمی کاست. به راستی معجزه بود که با این طرز راندن کسی را زیر نمی گرفت، یا خودش را زخمی نمی کرد.

ارباب، از مدتها پیش، می بایست عذرش را بخواهد، چون اهل آنجا نبود. ولی چون دستمزد کمی می گرفت و دیگر کارگران از او بهتر نبودند، از این رو، مدت دو سال پهلوی ارباب ماند. هیچ حادثهٔ مهمی در زندگی یانسون وجود نداشت. يك روز، نامه ای به زبان استونی دریافت کرد، اما نامه، نخوانده باقی ماند. با نوعی ددمنشی، بی تفاوتی و کهنه پرستی، وانگار که از این حقیقت بی خبر بود که ممکن است در نامه خبری دربارهٔ خانواده اش باشد، نامه را بروی تودهٔ کودها پرتاب کرد. يك بار که هوس شدید همبستری با يك زن را داشت، به سراغ آشپز زن خانه رفت، اما کامیاب نشد و دماغش سوخت. کوتاه قد و بیمارگونه بود. صورتش، كك هکی و چاله چاله، و رنگ سبز چشمهای خواب آلوده اش، زشت بود. یانسون به بی اعتنایی زن، اهمیتی نداد و دیگر مزاحم او نشد.

با این که کمتر حرف می زد، اما به نظر می رسید که همیشه به چیزی گوش می کند؛ به صدای دشت ملال انگیز باتوده های یخ زدهٔ کود گوش می داد که همچون قبرهایی بودند که برف سپید آنها را پوشانیده است.

به صدای مسافتهای غمناک و ظریف گوش می داد. به صدای وزوز تیرهای تلگراف و به حرفهای مردم گوش می کرد. آنچه که دشت و تیرهسای تلگراف به او می گفتند، تنها بر خودش معلوم بود. اما، حرفهای مردم ناراحت کننده بود. انباشته از شایعات، جنایات، دزدیها و آتش سوزیهای عمدی بود. يك شب، از ده مجاور، صدای زنگک لاغر و بیچاره کلیسای كوچك و صدای ترق و تروق آتش را شنید. غریبههایی که کسی آنها را نمی شناخت به يك مزرعه دستبرد زده، کشاورز و همسرش را کشته و عمارت را به آتش کشیده بودند.

در مزرعه یانسون نیز، اوضاع نا آرام بود. سگها را روز و شب آزادمی گذاردند. ارباب هنگام خواب، تفنگی را بالای سرش می گذاشت. ارباب می خواست مثل آن تفنگک را، که يك لول و کهنه بود، به یانسون بدهد. اما یانسون تفنگک را روی دستش گذارد. سرش را به آن زد، و به دلایلی آن را نخواست. ارباب نمی توانست بفهمد که چرا یانسون تفنگک را نپذیرفت. از این رو، ملامتش کرد. اما نوکر بیچاره، اعتماد بیشتری به چاقوی فنلاندیش داشت تا تفنگک زنگک زده ارباب. یانسون در حالی که با چشمان شیشه ای و خواب آلودش، به ارباب می نگریست، گفت:

— خطر جانی دارد.

ارباب دستهایش را با ناامیدی دراز کرد و گفت:

— عجب آدم ابله می هستی! آخر چطور می شود با این جور

کارگران کنار آمد؟

در يك شب زمستانی — هنگامی که سایر کارگران مزرعه به ایستگاه

راه آهن رفته بودند - همین ایوان یانسون که به تفنگک اعتماد نداشت، دست به دزدی و جنایت و تجاوز عجیبی زد و این کارها را به گونه حیرت آوری انجام داد. آشپز زن را در آشپزخانه حبس کرد. سپس به آهستگی وارد اتاق ارباب شد و از پشت سر چندین بار او را خنجر زد. ارباب بیهوش بر روی زمین افتاد و زنش شروع به فریاد کشیدن در اتاق کرد. یانسون در حالی که پوزخند می زد و چاقویش را به عنوان تهدید تکان می داد، به غارت کردن صندوقها و کمدهای لباس پرداخت. پولها را پیدا کرد. سپس مانند کسی که برای نخستین بار متوجه معشوقه اش شده باشد، و حتی برای خودش نیز حیرت آور بود، قصد تجاوز به زن ارباب را کرد. اما به محض این که چاقویش را به زمین انداخت، زن ارباب دل و جرأت پیدا کرد و اجازه نداد که به او تجاوز شود و با یانسون گلاویز شد. درست در همین لحظات، کشاورزی که در طبقه زیر زندگی می کرد، از سروصدای آشپز در آشپزخانه، از خواب پرید. یانسون به داخل مزرعه فرار کرد. يك ساعت بعد، او را در پشت يك كاهدانی دستگیر کردند، در حالی که قصد داشت با کبریتی که عمل نمی کرد، مزرعه را آتش بزند.

چند روز بعد، ارباب بر اثر مسمومیت خون، در گذشت و نوبت به یانسون رسید تا در شمار دیگر راهزنان و جنایتکاران قرار گیرد. وی را محاکمه و به مرگ محکوم کردند. در هنگام محاکمه نیز، رفتارش مثل گذشته بود. يك مرد کوتاه قد و بیمار گونه با صورت كك مکی و چاله چاله و چشمهای كوچك شیشه ای. اصلا نمی فهمید که در پیرامونش چه می گذرد و کاملا نسبت به آن، بی تفاوت بود. بلكه های سپید چشمش را

به آهستگی باز وبسته می کرد. بی آن که دچار حیرتی شده باشد، به محوطه نا آشنا و تحمیل شده دادگاه، نگاه می کرد. انگشتان خشن و پینه خورده اش را داخل بینی اش کرده و آنرا تمیز می کرد. فقط کسانی که او را در روزهای یکشنبه در کلیسا دیده بودند، متوجه شدند که به سر- و وضع خود رسیده است، چون شال گردن قرمز دست باف و کتیفی به دور گردنش انداخته و موهای مرطوبش را منظم کرده بود. هر گوشه از قسمتهای مرطوب مویش، تیره تر و نرم تر به نظر می رسید. اما گوشه های خشک آن مانند توده های کاهی که بر اثر توفان بر روی چمنزار ریخته شده باشد، سیخ شده و بالا آمده بود.

هنگامی که حکم مرگ با چوبه دار اعلام شد، یانسون ناگهان به خود آمد. صورتش به شدت برافروخته شد. شال گردنش را محکم دور گردنش کشید، انگار که دارند دارش می زنند. سپس، بازوانش را بی هدف به این طرف و آن طرف تکان داد و خطاب به دادرسی که حکم را قرائت نکرده بود - و با اشاره انگشت به دادرسی که حکم دادگاه را خوانده بود - گفت:

- آن زن به من گفت که اعدام می شوم!

رئیس دادگاه با صدای کلفتی پرسید:

- کدام زن؟

همه لبخند زدند، در حالی که تلاش می کردند تا خنده خود را در پشت سبیل هایشان، یا بانگاه کردن به مدارك پرونده پنهان سازند. یانسون با انگشت خود، به رئیس دادگاه اشاره کرد و اخم کنان و از سرخشم گفت:

- تو!

– بسیار خوب.

یانسون دوباره چشمانش را به دادرس خاموشی دوخت که لبخندی بر لب داشت و در صورتش احساس دوستی کاملاً بی ارتباط با حکم دادگاه، دیده می‌شد. سپس، تکرار کرد:

– او به من گفته است که اعدام می‌شوم. مرا دار نزنید.

– زندانی را ازدادگاه بیرون ببرید.

اما یانسون، يك بار دیگر، و با تمام قدرت وجودش گفت:

– مرا دار نزنید!

صورت کوچک و خشمگین یانسون، و سرسختی اش برای نشان دادن دادرس با انگشت دست، به اندازه‌ای مضحك بود که سر باز محافظش با زیر پا گذاردن مقررات دادگاه، با صدای بلندی گفت:

– عجب آدم ابلهی هستی؟

یانسون با سرسختی پاسخ داد:

– مرا نباید دار بزنند!

– پاچه شلوارت را زود بالا می‌زنند و اصلاً وقت تکان خوردن

نداری!

نگهبان دیگر، با خشم فریاد زد:

– ساکت شو!

اما، یانسون به سختی می‌توانست جلوی حرف زدنش را بگیرد.

نگهبان گفت:

– يك دزد دیگر! چرا زندگی يك آدم را گرفتی، تو ابله؟ حالا

دارت می‌زنند!

سرباز اولی که دلش به حال او سوخته بود، گفت:

- باید اورا عفو می کردند!

- چه گفتی؟ آدمی مثل اورا ببخشند... دیگر حرف نزن!

یانسون، از چند لحظه پیش، خاموش شده بود. اورا دوباره به همان سلولی بردند که بیشتر از يك ماه بود در آن جا بسر می برد. به این سلول عادت کرده بود، همان گونه که به همه چیز خو می گرفت: به وزش بادها، به مزاج غم آلودی که در زیر پوشش برف، همانند گورستانی بر روی پشته‌ها افتاده بود. حالا، تقریباً از دیدن نختخوایش و پنجره آهنی زندان شادمان به نظر می رسید. به او غذا دادند، چون از صبح تا آن وقت، چیزی نخورده بود. تنها چیزی که برایش ناخوشایند بود، مساجرای دادگاه بود. چون به آن اهمیتی نمی داد و اصلاً نمی توانست بفهمد که مرگ یا چوبه دار یعنی چه.

اگرچه یانسون به مرگ محکوم شده بود، اما بسیاری محکومین به مرگ دیگر هم در آن جا بودند. چون زندانبانان یانسون را مجرم خطرناکی به شمار نمی آوردند. از این رو، بدون ترس و احترام، با او به طرزی سخن می گفتند که با سایر محکومان به مرگ تفاوت داشت. در واقع، باور نمی کردند که او به مرگ محکوم شود. وقتی زندانبانش خبر محکومیت او را شنید، با حیرت گفت:

- خوب برادر، پس می خواهند دارت بزنند!

یانسون پرسید:

- چه وقتی مرا دار می زنند؟

- خوب، باید صبر کنی برادر. صبر کنی تا تعدادتان زیاد شود.

آنها خودشان را به خاطر اعدام يك نفر، به زحمت نمی اندازند، به خصوص برای آدمی مثل تو. آنها اعدامی های مهمتر می خواهند.

یانسون، با اصرار پرسید:

— پس چه وقتی؟

اصلاً ناراحت نمی شد که برایش حتی ارزش دارزدن هم قایل نشده بودند. باور نمی کرد که دارش خواهند زد. خیال می کرد که زندان بهانه ای است برای این که اجرای مجازات را معلق کنند^۱. با این خیالات، خوش بود، و آن لحظه تاريك و وحشتناك که قادر نبود دوباره به آن بیندیشد، از او بسیار دور شده و مسخره و نساممکن به نظر می رسید. مرگ، همواره چنین است. دوباره پرسید:

— چه وقتی، چه وقتی؟

زندانبان که پیرمرد ابلهی بود، غرغر کنان گفت:

— اعدام کردن که مثل دار زدن يك سنگ نیست که او را ببری پشت کاهدان و در يك چشم به هم زدن، کار را تمام کنی. ابله، مگر دلت می خواهد مثل يك سنگ دارت بزنند؟
یانسون باشادی ساختگی گفت:

— آن زن به سن گفت که دارم می زنند، اما نمی خواهم.

شاید، برای نخستین بار در سراسر زندگیش، خندید. خنده ای

۱- تعلیق مجازات بدین معناست که اجرای محکومیت را موقتاً متوقف کرده و محکوم را آزاد می سازند، اما در صورتی که رفتاری درپیش گیرد که برخلاف نظر دادگاه باشد، مجدداً به زندان افتاده و یا حکم اجرا می شود - ۲

سپاس آمیز و ابلهانه، اما بی اندازه سرمست، مانند غازی که قهقهه سردهده شادمانی ابلهانهٔ مردی که به مرگ محکوم شده بود، در واقع، توهینی به زندان و اجرای حکم بود، و زندانبانان را به حیرت انداخت.

زندانان پیر که تمام عمرش را در زندان گذرانده و قوانین زندان برایش در حکم قوانین طبیعی به شمار می رفت، ناگهان در یک لحظه، یا برخه‌ای از یک لحظه، زندگی در زندان و تمامی آن را همچون آسایشگاه روانی دید که خود وی، رئیس دیوانه‌ها بود. در حالی که بر روی زمین تف می کرد، گفت:

– شیطان لعنتی! چرا پوزخند می زنی؟ این جا که يك بار مشروب فروشی نیست!

یانسون خنده کنان گفت:

– نمی خواهم به دار آویخته شوم. ها... ها... ها...

زندانبان که احساس می کرد نیاز به کشیدن صلیب بر روی سینه اش دارد، فریاد زد:

– ابلیس!

هیچ چیز – مانند این چهرهٔ کوچک و شل و ول – نمی توانست شبیه شیطان باشد.

اما در خندهٔ غاز مانندش، چیزی وجود داشت که تقدس و قدرت زندان را به نابودی می کشید. اگر به خندهٔ خود ادامه می داد، دیوارهای پوسیدهٔ زندان، شاید، فرومی ریخت و میله‌های زنگ زدهٔ آن، تکه تکه می گردید. او – این زندانبان – زندانبان راجلوی درمی آورد و می گفت: «خواهش می کنم آقایان برای گردش در شهر قدم رنجه فرمایید، یا اگر

دلنان می‌خواهد به اطراف شهر بروید؟ ابلیس!»

یانسون از چند لحظه پیش خنده‌اش را قطع کرده و چشم‌هایش را زیر کانه می‌گرداند. زندانبان بالحن تهدید آمیزی به او گفت:
 — مواظب خودت باش!

با گفتن این جمله، از آن‌جا دور شد، در حالی که مرتب بر می‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد.

هر بامداد، یانسون از زندانبان می‌پرسید که چه وقتی اعدام می‌شود، و زندانبان باخشم پاسخ می‌داد: «وقت زیادی داری، ابلیس!»
 و پیش از این که یانسون با صدای بلند بخندد، از کنار او دور می‌شد.

چون هر روز این گفت و شنود تکرار می‌شد، و روز به گونه‌ای عادی سپری می‌شد، یانسون تقریباً یقین کرده بود که اعدامی در کار نیست. جریان محاکمه را خیلی زود فراموش کرد. در سراسر روز، روی تختش دراز می‌کشید و به رؤیاهای مبهم و شیرینی فرو می‌رفت. در عالم خیال، مزارع غم‌انگیز پوشیده از برف و پشته‌های آن، ایستگاه راه آهن و بار آن، و سایر چیزهای روشنتر و دورتر را می‌دید. در زندان خوب غذا می‌خورد، به طوری که در مدت چند روز تنومند و کمی چاق شد.

یک بار، هنگامی که به زن ارباب می‌اندیشید، به خسودش گفت:
 «حالا از من خوشش خواهد آمد چون مثل ارباب فربه شده‌ام!»

تنها آرزویش نوشیدن ودکا بود، تادریبی آن، کمی اسب سواری کند، آن‌هم تند و تندتر و چهارنعل!

وقتی خبر بازداشت تروریستها به زندان رسید، یانسون طبق عادت هرروزه، از زندانبان دربارهٔ زمان اعدام خود پرسش کرد، زندانبان بالحن غیرمنتظره و خشنی گفت:

– زیاد طول نمی کشد!

سپس، به آرامی به یانسون نگاه کرد. درحالی که قیافه گرفته بود، حرفش را تکرار کرد:

– زیاد طول نمی کشد، شاید يك هفته دیگر.

رنگ از صورت یانسون پرید. به اندازه ای ترسید که نگاه چشمان شیشه ای در هنگام پرسش، خواب آلوده به نظر می رسید.

– شوخی می کنی؟

– اول می گفتمی که برای اعدام شدن عجله داری، و حال می گویی که شوخی می کنم. ما در زندان با کسی شوخی نداریم این تو هستی که از شوخی کردن خوشت می آید. ولی ما خوشمان نمی آید. زندانبان، این جمله را بالحن محکمی گفت و از آن جا دور شد.

از همان شب، یانسون لاغر شد. پوست تنش که موقتاً کشیده و نرم شده بود، ناگهان تبدیل به چین و چروکهای شد که گویی به تنش زیادی می کردند. چشمانش خمار و خواب آلوده تر شد. همه حرکاتش، به قدری کند گردید که انگار برای هر گردش سر یا انگشتان دست یا پاهایش، بایستی قبلاً فکر کند تا این کار دشوار را انجام دهد. خوابش می آمد، اما چشمهایش را نبست و آن شب نتوانست تا بامداد بخوابد. روز بعد، زندانبان با دیدن قیافهٔ یانسون، باخوشحالی گفت:

– عجب! به تو گفتم که زندان يك بار مشروب فروشی نیست!

زندانبان - مانند دانشمندی که آزمایشش از نو ثابت شده باشد - به ورنانداز کردن مرد محکوم پرداخت و از سرتانوک پایش را واری کرد. حالا همه چیز مثل معمول خواهد بود. شیطان سرافکنده شده و تقدس زندان و مجازاتها يك بار دیگر زنده شده بود. زندانبان از سر فروتنی، و بانوعی دلسوزی پاکدلانه از یانسون پرسید:

- دلت می خواهد کسی را ببینی؟

- برای چی؟

- خوب، مثلاً بامادر یا برادرت خداحافظی کنی

یانسون، با صدای ضعیفی گفت:

- مرا نباید دار بزنند.

و در حالی که از زیر چشم به زندانبان نگاه می کرد، افزود:

- نمی خواهم به دار آویخته شوم.

زندانبان به او خیره شد، و در حال سکوت دستش را حرکت داد. نزدیکیهای غروب آفتاب، یانسون تا اندازه ای آرام شد. روز مثل معمول بود: آسمان پر ابر زمستانی، چون همیشه به نظر می رسید. صدای پاها و برخی گفت و شنودها در راهرو زندان به گوش می رسید. عادی تا بدان حد، که مجازات اعدام را باور نمی کرد. اما چون شب در رسید، دچار ترس شد. در شب پیش، فقط به تاریکی نگاه کرده بود - به آن برهه تاریکی خاص که انسان را به خواب می برد. اما، حالا، در تاریکی چیزی اسرارآمیز و شوم را احساس می کرد. انسان برای این که مرگ را باور نکند، باید در میان منظره ها و سروصدای عادی باشد. در میان صدای پاها، روشنایی و سوپ کلم باشد. حالا، همه چیز برای یانسون،

حیرت آور شده بود. سکوت و تاریکی ژرف، چیزی مانند مرگ بود. هرچه از طول شب گذشت، بروحشت او افزوده تر شد. با ساده دلی يك وحشی یا يك كودك، که همه چیز را ممکن می‌دانند، یانسون فریاد زنان به خورشید گفت: «بیرون آی!» به خورشید التماس کرد تا بسدرخشد. لکن شب، ساعت‌های تاریک خود را به گونه‌ی پایداری بر روی زمین می‌گشود و هیچ نیرویی نمی‌توانست آن را از مسیر خود خارج سازد. این محال بودن که برای نخستین بار در مغز ضعیف یانسون به ثبوت رسید، وجودش را انباشته از وحشت کرد. درحالی که هنوز جرأت رویارویی آشکار با مرگ را نداشت، اجتناب ناپذیری آن را درك کرد و پای کرختش را بر روی اولین پله‌ی چوبه‌دار گذاشت.

زندگی در روز، به او آرامش می‌داد و شب هنگام، از نو دچار وحشت می‌گردید. این وضع ادامه یافت تا این که به او گفتند بعد از سه روز، و در سپیده دم یاطلوع آفتاب، اعدام خواهد شد. آن وقت بود که اجتناب ناپذیر بودن مرگ را دریافت.

هرگز درباره‌ی این که مرگ چیست، فکر نکرده و مرگ برایش شکلی نداشت. حالا آنرا آشکارا احساس می‌کرد. مرگ را دید که وارد سلول او شده و به او می‌نگرد. بادستهایش، کورمال کورمال، پیش می‌آید. برای این که خود را از دست مرگ نجات دهد، در سلول شروع به دویدن کرد.

اما سلول به اندازه‌ی کوچک بود که همه‌گوشه‌های آن، به جسای داشتن زاویه، گرد بودند و به مرکز سلول می‌رسیدند. در سلول، چیزی وجود نداشت که در پشت آن پنهان شود. در زندان هم، قفل بود. بدنش

چندین بار به دیوار، و یک بار به در زندان خورد و صدای ضعیف و سستی بلند شد. بر روی چیزی لغزید و طاقباز روی زمین افتاد. آنگاه، احساس کرد که مرگ دارد و او را می‌گیرد. از ترس به حالت دمر روی زمین افتاد و کف زندان را چنگ زد و صورتش را در زمین تارک و کثیف آن پنهان کرد. با وحشت، شروع به فریاد کشیدن کرد، و آن قدر در این حالت باقی ماند تا یک نفر به سراغش آمد. حتی، پس از این که از کف زندان بلندش کردند، و روی تختش گذاردند آب سرد به صورت او پاشیدند، همچنان قادر نبود چشمهای بسته‌اش را باز کند. اول یک چشمش را باز کرد. روشنایی اتاق، گوشه‌خالی و پوتین یک نفر را دید و دوباره، شروع به فریاد کشیدن کرد.

اما زمستان سرد، تأثیر خود را به جای گذارد. چند ضربه‌ای که زندانبان کشیک به سرش زد، کارساز بود و اثر دارو را داشت. با احساس زندگی که این ضربات پدید آورد، مرگ دور شد. یانسون چشمانش را گشود. کاملاً آرام شده بود و سراسر شب را خوابید. به پشت خوابید. دهانش باز بود و با صدای بلند و وحشیانه‌ای خرناس می‌کشید. سپیدی مسطح و مرده چشمهایش که بدون مردمک بسود از بین پلکهای بسته‌اش دیده می‌شد.

بعداً، همه چیزهای این جهان - از روز و شب گرفته تا صدای پاها و گفتگوها و سوپ کلم - برایش به صورت یک کابوس همیشگی درآمد که وی را در آشفتگی توصیف‌ناپذیر و وحشیانه‌ای قرار می‌داد. مغز کوچک او نمی‌توانست دو اندیشه‌ای را که به گونه‌ی حیرت‌آوری بایکدیگر در تضاد بودند، در هم بیامیزد؛ روز روشن و معمولی را همراه با طعم

و بوی سوپ کلم، با این واقعیت که ظرف دو روز، یا یک روز، بایستی بمیرد. اصلاً فکر نمی‌کرد. حتی ساعات را نمی‌شمرد. فقط گنگ و وحش زده می‌ایستاد، در حالی که این تضاد مغزش را به‌دونیم می‌کرد. صورتش چنان زرد شده بود که اثری از سپیدی یاسرخی در آن نبود. با این حال، آرام به‌نظر می‌رسید. دیگر غذا نمی‌خورد و اصلاً نمی‌خوابید. سراسر شب را یا روی صندلی عسلی، با وحشت، چهارزانو می‌نشست، یا با چشمهای آرام و از زیر چشم خواب‌آلوده‌اش، راه می‌رفت. همیشه، دهانش را نیمه‌باز نگاه می‌داشت؛ گویی که در بهت و حیرت ابدی فرو رفته‌است. پیش از این که چیزی را بردارد، درباره‌ی برداشتن آن می‌اندیشید، و بایستی اعتمادی آنرا برمی‌داشت.

وقتی کار یانسون به این مرحله رسید، زندانانان و سربازان که از لابلای میله‌ها، تماشایش می‌کردند، دیگر به او توجهی نکردند چون این حالت عادی محکومین به‌اعدام بود. به‌نظر زندانان که خود طعم این محکومیت را نچشیده بود، این حالت شبیه گوسفندی بود که پس از وارد آوردن ضرباتی بر پیشانی‌اش، او را به کشتار گاه می‌برند. سر زندانان، در حالی که با چشمهای کنجکاو به او می‌نگریست، به‌خود گفت:

— حالا گنج و مبهوت شده و چیزی را احساس نمی‌کند تا مرگ

سر برسد.

سپس گفت:

— ایوان صدای مرا می‌شنوی، سلام ایوان!

یانسون با اندوه گفت:

– مرا نباید دار بزندا!

و پس از گفتن این حرف، چانه اش را به زیر انداخت. سرزندانان،
بالحن پند آمیزی گفت:

– اگر کسی را نکشته بودی، دارت نمی زدند!

سرزندانان نسبتاً جوان بود، اما با نشانهای روی سینه اش، با
ابهت به نظر می رسید.

– تو آدم کشته ای و توقع داری دارت نزنند؟ يك نفر را کشتی و
می خواهی قصاص آن را پس ندهی؟ آدم ابلهی هستی!

یانسون دوباره شروع به حرف زدن کرد:

– نمی خواهم...

– بسیار خوب دوست من. چه بخواهی و نخواهی این سرنوشت
تو است. بهتر است به جای کارهای بیهوده، در مورد اموات فکر کنی.
زندانان دیگر گفت:

– او هیچ چیز به جز يك پیراهن و شلوار و يك کلاه پوست خز
شيك! ندارد.

به این ترتیب، زمان گذشت تا روز پنجشنبه رسید. نزدیکیهای
صبح بود که چند نفر وارد سلول یانسون شدند. يك نجیب زاده که
سردوشی افسری داشت، به او گفت:

– خوب. حاضر شو. باید راه بیفتیم.

یانسون – با همان حرکت بسیار کند – هر چه را که داشت به تن
کرد. شال گردن قرمز و کتیفش را دور گردنش انداخت. مردی که
سردوشی افسری داشت، در حالی که سیگار می کشید، لباس پوشیدن

یانسون را تماشا کرد و گفت:

- چه صبح گرمی، درست مانند بهار است.

چشمهای یانسون به هم چسبیده و به نظر می رسید که خواب است. خیلی آهسته و کند به راه افتاد، به طوری که زندانبان سرش فریاد کشید:

- عجله کن... مگر خواب می بینی؟

ناگهان، یانسون ایستاد و با التماس گفت:

- نمی خواهم...

بازوانش را گرفتند و با خود بردند. بی آن که اعتراضی کند، گام برمی داشت و شانهمابش را بالا می انداخت. در بیرون زندان، رطوبت هوای خنک بهاری به مشامش رسید و آب از بینی اش راه افتاد. هر چند که هنوز بامداد فرا نرسیده بود، اما صدای شادی آور قطرات آب بر روی يك سنگ، به گوش می رسید. ایستادند. مأمورین، در حالی که شمشیرشان چرنگ چرنگ می کرد، سرختم کردند و داخل درشکه سیاه رنگ و تاریک شدند. یانسون به سختی انگشتش را زیر دماغ آب راد افتاده اش حرکت داد و شال گردن سفتش را منظم کرد.

۴- ما مردم «اوربول»

همان دادرسان دادگاه نظامی منطقه ای که یانسون را محاکمه کردند، يك دهقان اهل التز، واقع در ایالت اوربول^۱ را، به اعدام با چوبه دار محکوم کردند. این دهقان تاتاری بود به نام میشل گولوبتز^۲

که دوستانش او را میشکا تزیگانوک^۱ صدای کردند. آخرین جرمش که مدارك قطعی در باره آن وجود داشت، سرقت به عنف و کشتن سه نفر بود. پیش از شروع محاکمه، از گذشته تاریخ او، هیچ اطلاعی در دست نبود. شایعات مبهمی وجود داشت که در يك رشته دزدیها و جنایات شرکت داشته است. به نظر می رسید که خون، آتش، بدکاری والواطی در حین مستی، همواره با او بوده است. خیلی رك و راست و آشکارا، خود را يك دزد می نامید و کسانی را که عنوان جدید «سلب مالکیت کنندگان» را در مورد دزدان به کار می بردند، دست می انداخت و مسخره می کرد. وقتی دید که انکار کردن سودی ندارد، داوطلبانه، آخرین جرم خود را، موبه مو، اعتراف کرد. با ایسن حال، هنگامی که از او دوباره گذشته اش پرسیدند، پوزخندی زد، سوتی کشید و گفت:

– از باد پرسید که در مزرعه می وزد!

وقتی تزیگانوک را به شدت زیر سؤال قرار می دادند، حالت جدی و باوقاری به خود می گرفت و با لحن جدی وزیر کانه ای می گفت:

– همگی ما مردم اوربول، کله مان بوی قرمه سبزی می دهد. دزدان درجه يك در اوربول و کرومی^۲ زندگی می کنند. کارتاشف^۳ و لیونی^۴ بهترین جاها برای دزدان است، اما التز مرکز همه دزدان است. دیگر چه بگویم!

نام خودمانیش تزیگانوک – يك اسم کولی – بود. چون قیافه و شیوه دزدیش، به کولی های رفت. موهایش، به گونه ای بسیار غیر عادی سیاه بود. صورتش باریک بود و بر روی استخوانهای تیز و تاتار مانند

1- Misiaka Tziganok

2- Kromy

3- Kartashev

4- Livny

چانه‌اش، لکه‌هایی از آثار تب زرد دیده می‌شد. سپیدی چشم‌هایش را، مانند اسب، می‌گرداند و پیوسته در شتاب بود. نگاهش کوتاه و تند، اما بسیار مستقیم و انباشته از حیرت بود. وقتی با شتاب به چیزی نگاه می‌کرد، انگار که دنبال چیزی می‌گردد که گم کرده و مال خودش است. کمی نمی‌توانست به راحتی، یا بدون احساسی ناخوشایند، سیگاری را که به آن نگاه کرده بود، بردارد، چون این گونه به نظرش می‌رسید که سیگار را از زیر لب او برداشته است. پیوسته بی‌قرار بود، و این بی‌قراری، گهگاه، او را مانند یک طناب، پیچ‌وتاب می‌داد و گاهی وی را مثل رگباری از جرقه پراکنده شده، به هوا می‌فرستاد. مثل اسب، با سطل آب می‌خورد.

وقتی درد آگاه از او پرسش می‌کردند، بی‌درنگ روی پاهایش می‌پرید، و با لحن استوار و به گونه‌ای فشرده و با نوعی خشنودی، پاسخ می‌داد:

— درست است؛

گاهی بر روی کلمه «درست است»، تکیه می‌کرد و می‌گفت: «درست است».

یک بار، به‌طور ناگهانی، روی پاهایش پرید و از رئیس دادگاه پرسید:

— آیا به من اجازه می‌دهید که سوت بزنم؟

رئیس دادگاه با حیرت گفت:

— برای چه؟

— دلایلی ارائه شده که من به رفقای خود علامت داده‌ام. حالا

می خواهم به شما نشان دهم که چگونه این کار را کردم. خیلی کار جالبی است!

دادرس با این که کمی دستپاچه شده بود، با درخواست او موافقت کرد. تزیگانوک چهار انگشت دستهایش، یعنی دو انگشت از هر دست را، در دهانش گذاشت. چشمهایش را وحشی وار گرداند، و صدای يك سوت بلند و واقعی در محیط مرده دادگاه پیچید. سوتی که اسب او را به پریدن و عقب رفتن واداشت و رنگت از صورت کسانی که در دادگاه بودند، پرید. خشم يك محکوم، شادی وحشیانه يك جانی، هشدار شوم، تاریکی و تنهایی يك شب توفانی پاییز. همه اینها، در این صدای گوشخراش شنیده شد، که نه کاملاً صدای انسان بود و نه حیوان.

رئیس دادگاه، فسر یاد زنان، حرفی زد و دستش را به سوی تزیگانوک دراز کرد. تزیگانوک نیز دردم، دستور او را اطاعت کرد، مانند يك هنریشه که همواره با کامیابی نقش دشواری را اجرا می کند، بر روی صندلی خود نشست. انگشتان خیسش را با لباس زندان پاک کرد و با غرور و سر بلندی، به تماشاچیان و دادگاه خیره شد.

یکی از دادرسان که گوشش را از صدای سوت می مالید، گفت:

– يك دزد واقعی است!

دادرس دیگری که ریش پر پشت روسی داشت و چشمهای تاتار وارش مانند تزیگانوک بود، با حالت خیالبا فانه ای به فضای بالای سر زندانی نگاه کرد، لبخندی زد و گفت:

– واقعاً جالب است!

رئیس دادگاه به راحتی، و بدون کمترین احساس ترحم یا دلسوزی،

حکم اعدام متهم را اعلام کرد. وقتی حکم خوانده شد، تزیگانوك گفت:
 - بسیار خوب. اما اعدام با يك تیر عرضی. باشه؟
 سپس، سرش را به سوی سرباز محافظ زندان برگرداند و با
 شهامت گفت:

- خوب، آدم ترشروی، راه بیفت. اما مواظب تفنگت باش،
 چون اگر غفلت کنی، آن را از دست می‌قایم!

سرباز در جانی که از این حرف ترسیده بود و از زیر چشم به او
 چپ‌چپ نگاه می‌کرد، نگاهش را به‌نگاه نگهبان دیگر دوخت و بسته
 بودن خزانه تفنگش را آزمایش کرد. در تمام راه دادگاه به‌زندان، دو
 نگهبان، به‌جای راه رفتن، می‌پریدند. به‌اندازه‌ای فکرشان متوجه مجرم
 بود که زمین زیر پای خود را نمی‌دیدند و زمین را فراموش کرده بودند.
 میشکا تزیگانوك، مانند یانسون، ناگزیر بود هفده روز در زندان
 بماند تا اعدام شود. این هفده روز، با چنان شتابی گذشت که گویی يك
 روز بود و انباشته از رؤیای فراموش‌نشده‌ی فرار، آزادی و زندگی بود.
 پریشانی به‌او غلبه کرد. اینک در زیر دیوارها و میله‌های زندان و پنجره
 کوری که از لابلای آن چیزی دیده نمی‌شد، همه خشم خود را به‌درونش
 ریخت و ذهن تزیگانوك را، مانند ذغال سنگهای پُراکنده، سوزانید.
 همانند رؤیاهای مستانه‌اش تصویرهای روشن و ناقص در برابر چشمش
 حرکت می‌کردند. یکدیگر را کنار می‌زدند، تیره می‌شدند، آنگاه،
 در مسیر يك گردباد خیره‌کننده و مقاوم‌ناپذیر، قرار می‌گرفتند. همه
 این تصویرها، يك هدف را دنبال می‌کردند. و آن هم فرار، آزادی و
 زندگی بود. گه‌گاه، سوراخهای بینی خود را مانند يك اسب گشاد

می کرد و ساعت‌های بی پایان، هوا را از راه بینی فرو می داد. به نظرش می آمد که می تواند بوی شاهدانه، دود يك آتش، و رایحه گس سوختن را احساس کند. گاهی اوقات، مثل گرگ دور سلول خود می گشت. با شتاب، دیوارها را لمس می کرد. با نگاهش، سقف سلول را اندازه می گرفت و سوراخ می کرد. از لابلای میله‌های زندان، بیرون را می نگریست. بی قراری او، سرباز نگهبان را که از میان شکاف میله‌ها، تماشايش می کرد، خسته می نمود، به طوری که گاه تهدید می کرد که او را تیرباران خواهد نمود. تزیگانوك گستاخانه، اما بالودگی، پاسخ می داد. اگر همه چیز به گونه ای مسالمت آمیز پایان یافت، به این دلیل بود که دعوی آنها خیلی زود شکل يك بگسومگوی بدون حمله را گرفت و دیگر صحبتی از تیرباران نشد.

شب هنگام، تزیگانوك بی آن که حرکتی کند، درسکون تغییر ناپذیر، اما زنده هوای بهار، به خواب سنگینی فرو می رفت. يك بار، از خواب پرید، و از نو، دویدن در اطراف سلول و نقشه فرار کردن و لمس کردن دیوارها را از سر گرفت.

دستهایش همیشه خشك و داغ بودند، اما قلبش غالباً سرد می شد، گویی که در سینه اش يك تکه یخ آب نشدنی بود که سرمای خشکی را به تمام بدنش سرایت می داد. در این گونه موقعیتها، رنگ گندمگون صورتش تیره می شد و رنگ آبی آهن ریخته گری را به خود می گرفت. عادت عجیبی هم پیدا کرده بود. لبهایش را لیس می زد و ملیج و ملوچ می کرد. گویی که چیز بسیار شیرینی خورده است - يك چیز شیرین اما تهوع آور. آب دهانش را بر روی کف سلول، تف می کرد. در حالی که

آب دردهانش جمع شده بود، هس هس می کرد. وقتی می خواست حرف بزند، حرفش را نیمه کاره می گذارد، چون افکارش چنان شتابان بودند که زبانش نمی توانست به آن برسد.

يك روز، سرنگهبان زندان به همراه يك نگهبان، داخل سلول او شدند. سرنگهبان با دیدن رختخواب نامنظم تزیگانوك، چپ چپ به او نگاه کرد و با افسردگی گفت:

– نگاه کن که چطور این جا را کثیف کرده است!

تزیگانوك فوراً جواب داد:

– تو صورت گنده، همه دنیا را کثیف کرده ای و هرگز توراملامت

نکرده ام؟ برای چه به این جا آمدی؟

سرنگهبان، با همان لحن افسرده، به او پیشنهاد کرد که شغل جلا د زندان را بپذیرد. تزیگانوك دندانهایش را با پوزخندی بالا آورد. و ناگهان خنده بلندی کرد و گفت:

– خوب، آدم دیگری را پیدا نکردی؟ خوشم آمد! راه بیفت

و خودت را دار بز. ها... ها... تو گردن و طناب داری، اما کسی را نداری که این کار را بکند. به خدا قسم، از این کار خوشم می آید!

– در عوض زنده می مانی!

– که این طور! مثل يك جنازه؛ برای تو آدمها را اعدام کنم!

عجب احمقی هستی!

– خوب، بالاخره چه می گویی؟ برای تو که فرقی نمی کند!

– چطور داری زنی؟ فکر می کنم مردم را یواشکی خفه می کنی؟

سرنگهبان، با بی حوصلگی، گفت:

— نه، با موسیقی!

— عجب ابله‌ی است! البته باید با موسیقی داززد — این جوری!
و بعد شروع به آواز خواندن با صدای بلند کرد.

— دوست من، مثل این که دیوانه شده‌ای. خب، چه جوابی
می‌دهی؟ حواست را جمع کن!

تزیگانوک نیشخندی زد و گفت:

— خیلی عجله‌داری. دفعه بعد که آمدی، جوابت را می‌دهم!

اینک، تزیگانوک در گردباد تصاویر روشن و ناقص که با شتاب از برابر دیدگانش می‌گذشتند او را شکنجه می‌دادند، تصویر تازه‌ای را می‌دید. جلاد بودن با پیراهن قرمز چه عالی است! با شادمانی، در عالم خیال، خود را در میدان بسزرگ و پر جمعیتی با یک سکوی دار بلند، می‌دید. تبری در دست داشت و راه می‌رفت. در آسمان، آفتاب در بالای سر مردم می‌درخشید و پرتوش را به‌تیر او می‌انداخت. همه چیز به اندازه‌ای شادی آور و روشن بود که حتی محکومی که قرار بود سرش از بدن جدا شود، لبخند می‌زد. ارا به و سراسبها، از پشت جمعیت پیدا بود. دهقانها برای تماشای مراسم اعدام، از ده آمده بودند. در پشت میدان، مزرعه‌های باز را می‌دید. تزیگانوک، در حالی که لبهایش را لیس می‌زد و ملج و ملوچ می‌کرد، با حیرت فریاد زد: «تیزی». آب دهان جمع شده‌اش را بیرون ریخت. ناگهان احساس کرد که کلاه پوست خزش، بر روی صورتش افتاده و دهانش را پوشانده است. دهانش بسته و سخت شده بود. دلش، مانند یک تکه یخ آب نشدنی، سرمای کمی را به‌همه بدنش می‌رساند.

سرنگهبان دوباره به سلول او آمد، اما تزیگانوك ریشخندش کرد و گفت:

– مثل این که عجله داری. بد نیست که يك دفعه ديگه هم بیایی! سرانجام، يك روز سرنگهبان از پشت میله های زندان فریاد زد: – بخت خود را از دست دادی، آدم ابله! يك نفر ديگر را پیدا کرده اند.

تزیگانوك، با درشتی پاسخ داد:

– لعنتی، خودت برو و آنها را دار بزنی!

و با گفتن این حرف، از رؤیای روزانه خود برای شغل جلادی محروم شد.

اما، بالاخره، هر چه موقع اعدامش نزدیکتر می شد، هجوم تصویرها و نقشهای شکسته، تحمل ناپذیرتر می شدند. تزیگانوك تلاش می کرد تا این یورش را متوقف سازد. پاهایش را گشاد می گذارد تا این تصویرها، دست از سرش بردارند. اما، جریان گردباد او را با خود می برد و چیزی در دسترس نبود تا خود را به آن آویزان کند. در پیرامونش، همه چیز می چرخید. شبها، خوب نمی خوابید چون رؤیاهای تازه ای بد سراغش می آمدند که همچون کنده های چسبهای رنگین، سنگین و قهرآمیزتر از اندیشه هایش بودند. این رؤیاهای دیگر به شکل جویبار نمی آمدند، بلکه با ریزش بی پایان، از کوهستانی بسی انتها، سرازیر می شدند و با پروازی پرییچ و تاب، از میان تمام دنیای مرئی رنگها، می گذشتند. تزیگانوك سبیل کوچکی داشت، اما در زندان ریش پرپشتی پیدا کرد که قیافه اش را وحشتناك و مانند دیوانگان کرده بود. گهگاه،

به راستی دیوانه می شد و مجنونانه دور سلول خود می دوید. با دیوار گچی برخورد می کرد و به اندازه يك اسب، آب می خورد.

يك شب، هنگامی که چراغها خاموش شد، نزیگانوئک در وسط سلول که به چهار سمت دیوار مشرف بود، ایستاد و مانند يك گرگ، شروع به زوزه کشیدن کرد. با چنان جدیتی زوزه می کشید که انگاری يك کار بسیار مهم و لازم را انجام می دهد. مانند يك گرگ وحشزده، نفس عمیق می کشید و به آهستگی آن را بیرون می داد. چشمهایش را باز و بسته می کرد. با دقت، به اطراف خود گوش می داد، لرزش واقعی صدایش، تا اندازه ای مصنوعی به نظر می رسید. پیوسته زوزه می کشید و صدای گرگ را با وحشت و اندوه، تقلید می کرد.

ناگهان از زوزه کشیدن دست برداشت. برای چند دقیقه، نگاهش را به کف سلول دوخت. سپس، نجواکنان خطاب به زمین کف سلول گفت: «ای مردمان خوب، ای مردمان خوب، رحم داشته باشید... ای مردمان خوب!»

در این حالت، به نظر می رسید به تأثیر کلماتش می اندیشد. با گفتن هر کلمه، می ایستاد و گوش می کرد. بعد، روی دوپسا می پرید. بدترین نفرینها را نثار می کرد. سپس، درحالی که چشمان خون گرفته اش را می گرداند، فریاد زد:

— ای فلان فلان شده، اگر مرا دار بسزنی، آن وقت بایستی در انتظار...!

در این میان، نگاهبان زندان که از ترس رنگش مثل گچ سفید شده بود و از ناراحتی و ترس گریه می کرد، با قنداق تفنگش به درزندان

زد و ناامیدانه فریاد کشید:

— به خدا سو گند که تیربارانت می کنم... گلوله‌ات می زنم،
صدای مرا می شنوی؟

امانگهبان جرأت تیرباران کردن او را نداشت، چون اگر شورش
آشکاری صورت نمی گرفت، هرگز محکومین به اعدام را تیرباران
نمی کردند. تزیگانوک، دندانهایش را به هم فشرد. دشنام داد. روی
زمین تف کرد. مغز انسانی او، در آن مرز بسیار باریک بین زندگی و
مرگ، مسانند يك كلوخته خاکی بود که در هوای گرم کوبیده باشند و
در حال تکه تکه شدن باشد.

شبی که به سلولش آمدند تا او را برای اعدام ببرند، سر غیرت
آمد و به خودش مسلط شد، به طوری که به نظر می آمد هنوز زنده است.
طعم شیرین دهانش، شیرینتر شد و خشکی آن از میان رفت. اما،
گونه‌هایش پریده رنگ به نظر می آمد. با وجود این، برخی از کارهای
شیطانی‌اش را فراموش نکرده بود. در حالی که لباس می پوشید، از يك
مأمور دولت پرسید:

— چه کسی مرا دارمی زند؟ همان جلاد جدید تازه کار؟

مأمور بالحن خشکی پاسخ داد:

— نگران این چیزها نباش!

— چگونه می توانم نگران نباشم عالیجناب؟ آخر مرا دارمی زند

نه شما را! دست کم، به حلقه طناب دار که می صابون دولتی بزیند!

— بسیار خوب، بسیار خوب. خواهش می کنم حرف نزن!

تزیگانوک در حالی که به نگهبان اشاره می کرد، گفت:

- این مرد همه صابونهای شمارا خورده است. ببینید چگونه صورتش می درخشد!

- ساکت باش، نیش زن!

تزیگانوک، یکباره، با صدای بلند خندید. کم کم، طعم شیرین دهانش، شیرینتر می شد. ناگهان ساق پاهایش بی حس شد. با این حال، وقتی داخل حیاط زندان شد، توانست فریاد بزند:

- کالسکه کنت بنگال^۱ را بیاورید!

۵- پست را ببوس و خاموش باش

حکم اعدام پنج تروریست رسماً اعلام شد و در همان روز قطعیت یافت. به محکومین نگفتند که چه موقعی اعدام می شوند، اما با داوری درباره آنچه که در سایر موارد انجام شده بود، می دانستند که همان شب، یادست کم، شب بعد، اعدام خواهند شد. روز بعد که به آنها گفتند می توانند روز پنجشنبه نزدیکان خود را ببینند، دریافتند که اعدام در سپیده دم روز جمعه خواهد بود.

تانیاکو الچوک هیچ قوم و خویش نزدیکی نداشت. کسانی هم که با آنها در نقطه دور افتاده ای از روسیه کوچک^۲، زندگی کرده بود، شاید اطلاعی از جریان محاکمه و اجرای فوری حکم اعدام نداشتند. موزیا و ورنر- چون نام واقعی خود را نگفته بودند- از این رو، فرض می شد که قوم و خویشی ندارند. فقط سرگی گولوین و واسیلی کاشرین می ماندند

۱- کنایه از اشراف و اعیان است - م

۲- منظور اوکراین است - م

که باید نزدیکان خود را می‌دیدند. هر دو آنها، از اندیشهٔ این دیدار، غرق دلهره و ترس شدند. اما، به هر حال، نمی‌توانستند از آخرین دیدار و در آغوش گرفتن اعضای خانوادهٔ خود چشم ببوشند.

سرگی گولوین از آخرین دیدار با نزدیکان خود، بسیار ناراحت بود. مادر و پدرش را خیلی دوست داشت و از مدت‌ها پیش، آنها را ندیده بود. نگرانی‌اش به خاطر این بود که نمی‌دانست در این دیدار، چه پیش خواهد آمد. حتی، اندیشهٔ اعدام شدن، که بسایبگانگی بزرگ و جنون‌آورش، ذهن او را پر کرده بود، قابل‌تصورتر از دقایق کوتاهی بود که باید با پدر و مادرش دیدار می‌کرد؛ دقایقی که به نظر می‌رسید بیرون از محدودهٔ زندگی بود. مغز انسانی او نمی‌توانست تصور کند که در این دیدار، چه قیافه‌ای خواهد داشت، چگونه فکر خواهد کرد و چه حرف‌هایی را خواهد زد؟

ساده‌ترین و عادی‌ترین رفتار، این بود که دست پدرش را بگیرد، او را ببوسد، و بگوید: «پدر حسالتان چطور است؟» اما گفتن این جمله به گونه‌ای باور نکردنی، در نظرش وحشتناک می‌آمد چرا که در بطن خود، يك جنون بزرگ و غیر انسانی را نهفته داشت.

پس از اعلام حکم، محکومین را (برخلاف تصور تانیا کوالچوک) در يك سلول قرار ندادند و هر يك را به سلول انفرادی بردند. در سراسر ساعات بامداد، و تا ساعت ۱۱ که پدر و مادرش آمدند، سرگی گولوین باناراحتی در سلول خود راه می‌رفت و موی ریش کوتاه خود را می‌کند. قیافه‌اش، به گونهٔ رقت‌باری، درهم رفته بود. زیر لب، با خودش حرف می‌زد. گه‌گاه، کاملاً می‌ایستاد تا نفسی تازه کند. و چنان نفس عمیقی

می کشید که انگار سالها زیر آب بوده است. با وجود این، از چنان سلامتی جسمی و شادابی جوانی برخوردار بود که حتی در این لحظات شکنجه آور نیز، خون باشادابی در زیر پوستش جریان داشت و گونه‌هایش را سرخ‌فام می کرد و چشمان آبی از بیگناهی می درخشید. اما، این دیدار، بیشتر از آن چه که سرگی فکرمی کرد، به خوبی گذشت.

نیکلای سرگوییچ گولوین^۱ - پدر سرگی - یک سرهنگت بازنشسته بود. او نخستین کسی بود که وارد اتاق ملاقات شد. سر تا پایش سفید به نظر می رسید. صورت، ریش، و دستهایش سفید بودند، همچون تندیس مرمرین سفیدی که لباس به تن کرده باشد. همان کت همیشگی را به تن داشت که بوی بنزین می داد و سزشانه‌هایش اریب بودند. باگامهای استوار یک نظامی، وارد اتاق شد. دست خشک و سپیدش را دراز کرد و با صدای بلندی گفت:

- سرگی، حالت چطور است؟

در پی او، مادرش باگامهای کوتاه وارد شد، در حالی که لبخند عجیبی بر لب داشت. او هم دستش را دراز کرد و با صدای بلند تکرار کرد:

- سرپوشنکا^۲، حالت چطور است؟

پسرش را بوسید و ساکت نشست. گردنش را خم نکرد و زیر گریه نزد. خلاصه، اصلا از آن کارهای وحشتناک که سرگی از آنها واهمه داشت نکرد. فقط، درسکوت، پسرش را بوسید و ساکت ماند. حتی، بادستهای

1- Nikolay Sergevich Golovin

۲- سرگی کوچولو- ۲

لرزانش، لباسش را مرتب کرد.

سرگی نمی دانست که پدرش سراسر شب گذشته را در اتاق مطالعه کوچکش گذرانده بود، دربارهٔ جزئیات این دیدار اندیشیده بود و سرانجام تصمیم گرفته بود که آخرین دقایق زندگی پدرش را سخت تر نکند، بلکه آن را آسانتر سازد. از این رو، به دقت جملات و حرکات خود را در دیدار روز بعد، سنجیده بود. گه گاه، دچار سردرگمی شده بود. جملاتی را که تازه ساخته بود، فراموش می کرد و به تلخی می گریست. در گوشه‌های از نیمکت راحتی که از جنس پارچه بود، می نشست. باامداد فردا، به همسرش گفت که باید چگونه در این دیدار رفتار نماید. به زنش تعلیم داد: - بهترین کار این است که او را بوسی و حرف نزن. البته، بعداً حرف بزنی. وقتی او را می بوسی، ساکت باش. پس از بوسیدن، زود حرف نزن، فهمیدی؟ چون ممکن است حرفی بزنی که نگفتن آن بهتر باشد.

- می فهمم نیکلای سرگویچ!

- گریه نکن. به خاطر خدا گریه نکن! گریه تو، او را می کشد!

- پس چرا خودت گریه می کنی؟

- پیش تو نمی توانم جلوی گریه ام را بگیرم! نباید گریه کنی،

می شنوی چه می گویم؟

- بسیار خوب، نیکلای سرگویچ.

موقعی که می خواستند سوار کالسکه شوند، سرهنگ خواست یک بار دیگر اندرز خود را تکرار کند، اما آن را فراموش کرد. بی آن که حرفی بزنند، سوار کالسکه شدند. هر دوی آنها قوز کرده و پیر و افسرده

به نظر می‌رسیدند. چنان در اندیشه‌های خود غرق بودند، کسه بی‌اعتنا، شهر پرجمعیت را پشت سر گذاردند.

هر دو آنها، در اتاق دیدار نشستند. سرهنگ دست راستش را در جیب کتش کرده بود - حالتی که از پیش، خود را آماده آن کرده بود - سرگی لختی نشست و به چهرهٔ پرچین و چروک مادرش نگاه کرد، اما یکباره از جای خود پرید. مادرش التماس کنان گفت:

- سر یوشکا، بشین!

دوباره سکوت برقرار شد. مادر لبخند عجیبی می‌زد.

- سر یوشکا، ما هر چه از دستمان برمی‌آمد، کردیم. پدر...!

- مادر عزیزم، فایده‌ای نداشت!

سرهنگ بالحن محکمی گفت:

- سرگی، ما ناگزیر بودیم این کار را بکنیم تا تو فکر نکنی که

پدر و مادرت تو را تنها گذاردند.

دوباره، سکوت برقرار شد. به زبان آوردن هر کلمه، وحشتناک

می‌نمود، چون هر کلمه‌ای که گفته می‌شد، اهمیت واقعی خود را از دست

می‌داد و فقط يك معنی داشت؛ مرگ. سرگی به پالتوی تمیز و کسوتاه

پدرش که بوی بنزین می‌داد خیره شد و اندیشید؛ «حالا دیگر گماشته‌ای

ندارند و خودش باید لباسهایش را تمیز کند. چطور هرگز متوجه نشدم

چه وقتی لباسش را با بنزین تمیز می‌کند؟ شاید هر روز صبح». ناگهان

پرسید:

- حال خواهرم چطور است؟

مادر بالحن شتاب‌زده‌ای، جواب داد:

– نینوچکا! اصلاً این موضوع را نمی‌داند.

سرهنگ حرفش را برید و گفت:

– چرا دروغ می‌گویی؟ خبر آنرا توی روزنامه خواند. بگذار

سرگی بداند که همه عزیزانش... در این لحظه به او فکر می‌کنند و...

حرفش را نتوانست ادامه دهد. درنگ کرد. ناگهان، چهره مادر

درهم رفت و غرق اشک شد. تکانی خورد و خیس اشک و وحشی شد.

چشمهای پژمرده‌اش را دیوانه‌وار خیره کرده و نفس زدنش تندتر،

کوتاه‌تر و بلندتر شد. بی آن‌که بتواند لبهایش را تکان دهد، گفت:

– سر... سر... سر

– مادر عزیزم!

سرهنگ يك قدم جلو آمد. تمام بدنش – از هر گوشه کتش

گرفته تاچین‌های صورتش – می‌لرزید. بی آن‌که خود بداند، باسپیدی

مرگبار لباسش، و با استواری قهرمانانه اما توأم با ناامیدی‌اش، وحشتناک

به نظر می‌رسید. به همسر خود گفت:

– ساکت باش. عذابش نده. عذابش نده. او باید بمیرد. عذابش نده!

همسرش، دست از گریه کردن برداشت. اما سرهنگ، مشت گره

کرده‌اش را جلوی قفسه سینه‌اش گرفته و تکرار کرد:

– عذابش نده.

سپس، يك قدم به عقب رفت. دستهای لرزان‌اش را پشت گردنش

گذارد. بالهای سفید و با آرامشی زورکی پرسید:

– چه وقتی؟

سرگی که لبهایش از ترس سفید شده بود، گفت:

- فردا صبح!

مادر به زمین نگاه کرد. لبهایش را گاز می گرفت، انگار که چیزی را نمی شنید. در حالی که هنوز لبهایش را گاز می گرفت، به طور اتفاقی، این کلمات از دهانش پرید:

- نینوچکا از ما خواست تا از طرف او، تورا ببوسیم!

- خواهرم را از طرف من ببوس!

- حتماً این کار را می کنم. خانواده خوستووفز! هم به تو سلام رساندند.

- کدام خوستووفز؟ آه! بله.

سرهنگ حرفش را قطع کرد و گفت:

- خوب. ما باید برویم. بلند شو مادر، باید برویم!

پدر و پسر، به مادر ناتوان کمک کردند تا از جای خود بلند شود.

سرهنگ، به زنش دستور داد:

- با او خداحافظی کن و برایش صلیب بکش!

مادر، دستور را اجرا کرد، اما موقعی که داشت علامت صلیب می کشید و گونه پسرش را برای خداحافظی می بوسید، سرش را تکان داد و بی هدف گفت:

- نه، درست نیست. نه، نه، بعداً چه کنم؟ چه بگویم؟ نه، درست

نیست...

سرهنگ گفت:

— خدا حافظ سرگی.

پدر و پسر، باهم دست دادند و یکدیگر را به استواری اما با اندوه،
در آغوش گرفتند. سرگی گفت:

— شما...

پدرش به تندى گفت:

— بله!

مادر در حالی که زیر لب حرف می زد و سرش را تکان می داد گفت:
— نه، درست نیست. نه. نه!

و دوباره مجبور به نشستن شد. بدنش را به عقب و جلو تکان داد.
سرگی دوباره گفت:

— شما...

ناگهان، چهره اش مانند يك بچه درهم رفت و دردم زیر گریه زد.
در میان برق اشکهایش، صورت سفید پدرش را احساس کرد که او هم
گریه می کرد.

— پدر شما يك نجیب زاده هستید؟

پدرش با وحشت گفت:

— نه. نه.

وناگهان، گویی که به دو نیم شده است، سرش بر روی شانه پدرش
افتاد. با این که يك سر و گردن از سرگی بلندتر بود، اما گویی که حالا
قدش آب رفته بود. سر خمیده اش، مانند يك توپ سفید و کوچک،
بر روی شانه پدرش افتاد. سرگی موهای سفید و پف کرده پدر را بوسید.
پدر هم، پسرش را غرق بوسه کرد. ناگهان صدای بلندی گفت:

— پس حق من چه می شود؟

به پشت سر خود، نگاه کردند. مادر سرگی ایستاده بود. سرش را به عقب برده و باخشم به آنها نگاه می کرد.

سرهنگ پرسید:

— چه شده؟

— پس حق من چه می شود؟

سرش را تکان داد و گفت:

— شما یکدیگر را می بوسید، پس من چسی؟ دو مرد یکدیگر را

می بوسید و من حقی ندارم؟

سرگی در حالی که می گفت: «مادر عزیز»، خود را در آغوش مادرش انداخت. آنچه که در پی آن آمد، هیچ قلمی توانایی بیان آن را ندارد. و نباید داشته باشد. آخرین کلمات سرهنگ به پسرش، این بود: — سریوشا، خداوند تو را بیامزد. مثل يك افسر، باشهامت بمیر. و باگتن این حرف از اتاق بیرون رفت. اما در واقع، بیرون نرفتند چون هنوز در اتاق ایستاده بودند و حرف می زدند. سپس، ناگهان اتاق را ترك گفتند. سرگی باخودمی اندیشید؛ این جا جای نشستن مادر بود. پدر آن جا ایستاده بود. حالا هر دو آنها رفته اند.

وقتی به سلولش برگشت، بسرروی تخت افتاد. صورتش را روبه دیوار گرفت تا صدای گریه اش را نگهبانان نشنوند. مدت زیادی گریه کرد. سپس، خسته از اشك ریختن، به خواب عمیقی فرو رفت.

مادر واسیلی کاشربن به دیدنش آمد، اما پدرش که بازرگان

ثروتمندی بود، حاضر نشد پسرش را ببیند. در آن روز گرم و تقریباً داغ، واسیلی از شدت سرما، می لرزید. گفتگوی واسیلی و مادرش، کوتاه و دردناک بود:

— واسیا، چرا این طور شد؟ چرا این کار را کردی؟ آه. خدای سن! پیرزن گریست. سپس، با روسری سیاهش، صورتش را پاك کرد. همان گونه که واسیلی و برادرانش عادت داشتند که سر مادرشان داد بزنند، چون هیچ چیز نمی فهمید؛ واسیلی نیز در حالی که از سرمای لرزید، با خشم گفت:

— مثل همیشه هستی! می دانستم! مامان، تو اصلاً شعور نداری. هیچ نمی فهمی!

— بسیار خوب. بسیار خوب. تو را چه می شود سرده! واسیلی، گام کوتاه و مداوم خود را در اتاق قطع کرد و از زیر چشم به مادرش نگاه کرد.

— شاید سرما خورده ای؟

— آه مامان! سرما خوردگی چه اهمیتی دارد وقتی...

و دستش را ناامیدانه تکان داد.

پیرزن می خواست بگوید پیر مرد ما^۱، برای روز شنبه، کلوچه^۲ سرخ کرده سفارش داده است؛ اما ترسید که این حرف را بزند. فقط شیون کنان گفت:

۱- منظور «پدر واسیلی» است - م

۲- در روسیه، کلوچه سرخ کرده را پس از مراسم تشییع جنازه به مردم

می دهند - م

– از او پرسیدم که مگر پسر تو نیست؟ برو و ببخشود گسی او را
 بخواه. اما، مثل همیشه، مانند يك بز پیر، کله شق بود.
 – لعنت خدا بر او. چه وقتی در حق من پدری کرده است؟ در
 تمام عمرش، آدم ردلی بود و همین طور هم مانده است.
 مادر با اعتراض گفت:

– تو داری از پدرت حرف می‌زنی؟

– بله. از پدرم دارم حرف می‌زنم!

– پدر تو است!

– چه پدری در حق من کرده است؟

در چشم واسیلی، همه چیز بیهوده و وحشتناک می‌نمود، چون
 تقریباً مرگ را در برابر خود می‌دید. در این جا، چیزی کوچک و بیهوده
 و ناخواسته بیرون می‌جهید و کلمات را مانند پوستهای خالی آجیل زیر
 پایش می‌شکست. تقریباً به خاطر سوء تفاهمی می‌گریست که همواره
 چون دیواری بزرگ بین او و خانواده اش کشیده شده بود. حتی، حالا،
 در این ساعت‌های باقی مانده از زندگی‌اش، باز هم مادرش با نگاهی
 ابلهانه به او می‌نگریست. واسیلی فریاد زد:

– سعی کن حرف مرا بفهمی. مرا به‌دار می‌زنند! دار می‌زنند!

می‌فهمی یا نه؟ دار می‌زنند!

پیرزن گریه‌کنان گفت:

– تو نباید این کار را می‌کردی!

– خدای من! چطور می‌توانی چنین فکر کنی! حتی حیوانات

از تو بهترند! مگر من پسر تو نیستم؟

باگفتن این حرف، گریه کرد و گوشه‌ای نشست. پیرزن در گوشهٔ دیگر اتاق نشسته و گریه می‌کرد. حتی برای يك لحظه هم، قادر نبودند در احساس علاقه به یکدیگر و رو برو شدن با وحشت مرگ، سهیم شوند. هر دوی آنها به تنهایی اشک می‌ریختند که هیچ آرامشی به آنان نمی‌داد. مادر گفت:

– از من پرسیدی که آیا مادر تو هستم یا نه، و مرا ملامت می‌کنی. من این چند روزه را با وحشت گذرانده‌ام، به طوری که به شکل پیرزنی درآمده‌ام. اما باز هم مرا سرزنش می‌کنی؟

– بسیار خوب، بسیار خوب مادر. مرا ببخش. حالا باید بروی. از طرف من برادرانم را ببوس.

– مگر من مادر تو نیستم؟ فکر می‌کنی دلم برایت نمی‌سوزد؟ سرانجام، مادر رفت. به تلخی می‌گریست و گوشهٔ چشمش را با دستمال پاك می‌کرد. جلوی خود را نمی‌دید. هر چه از زندان دورتر می‌شد، گریه‌اش شدت می‌یافت. سرش را به سوی زندان برگرداند و آن را نگریست. از فرط ناامیدی، راه خود را در شهری گم کرده بود که در آنجا به دنیا آمده بود. در همان‌جا، پرورش یافته و بزرگ شده بود. سرانجام خود را در کنار باغ دورافتاده‌ای دید که درختان پیر و هرس شده‌ای داشت. روی يك شاخهٔ هرس شده و مرطوب نشست. ناگهان، دريك چشم بهم زدن، یادش آمد که فردا پسرش را به دار می‌زنند. از جای خود پرید و شروع به دویدن کرد. یکباره سرش گیج رفت و به روی زمین افتاد. کوره راه یخ‌زده و باریك، خیس و لغزنده بود و پیرزن نتوانست از جای خود بلند شود. به پهلوی چرخید و تلاش کرد تا با کمک

آرنجهایش، سپس با زانوهایش، بلند شود. اما از پهلو به زمین افتاد. روسری سیاه رنگش بسه کناری افتاد و از میان موهای سیاه و کتیفش، قسمت طاس موهایش دیده شد. در عالم خیال می دید که به عروسی پسرش رفته و از فرط شرابخواری، مست کرده است. در حالی که میان برف یخزده و خیس، می لغزید، خیال می کرد که برایش شراب می ریزند و مرتب می گفت: «بس است!». در میان خنده مستانه و رقص تند در جشن عروسی، احساس ناراحتی در قلب خود می کرد، اما میهمانها، مرتب برایش شراب می ریختند!

۶- ساعتها پرواز می کنند

در دژی که محکومین را نگاه می داشتند، يك برج ناقوس بود. در داخل این برج، يك ساعت قدیمی قرار داشت. هر ساعت، هر نیم ساعت و هر پانزده دقیقه، زنگ ساعت با يك جبرنگ جبرنگ غم انگیز و طولانی به صدا در می آمد و با آهستگی، همچون صدای غم آلود پرنده گانی که از آسمان می گذرند، در آسمان محو می شد. در هنگام روز این موسیقی اندوهناک در میان سرو صدای خیابان بزرگ و شلوغ شهر که به دژ منتهی می شد، خاموش می گردید. واگنهای اسبی داخل شهر، با صدای جبرنگ جبرنگ زنگواه در حرکت بودند و پیاده روها، زیر سم اسبان آنها، به لرزه در می آمد. در فاصله ای دور، اتوموبیلها بوق می زدند. در شبکه چپی های مخصوص کارناوال دهقانان، برای شرکت در جشن شرووتید^۱ از اطراف آمده بودند و زنگوله های کوچک آویزان بر

۱- شرووتید (Shrovetide) سه روز پیش از چهارشنبه توبه ←

گردن اسبهای خپله‌شان، هوا را پر از صدای جرننگ جرننگ زنگوله‌ها می‌کرد. به‌جای سرمستی، حرفهای تند وشتابان‌جشن شرووتیدبه گوش می‌رسید. هوای بهاری داشت یخهای جمع شده در پیاده‌روها را، آب می‌کرد. درختان تاریک میدان شهر، به‌ناگه، باشلوغی شهرسازگار شده بودند. باد گرمی، با وزشی تند و مرطوب، از دریا می‌وزید، به‌طوری‌که ذرات کوچک معلق در هوا دیده می‌شدند، گویی که خلاق شده بودند تا در فضایی بی‌پایان قرار گیرند.

شب هنگام، این خیابان فقط با روشنایی تیرهای بزرگ برق در سکوت فرو می‌رفت. دژ بزرگ با دیوارهای بزرگ و پهن آن که عاری از چراغ بودند، در میان آرامش و تاریکی فرو می‌رفت. به این ترتیب، یک خط سکوت و سکون و تاریکی بین دژ و شهر زنده و پریاهو کشیده می‌شد. سپس، صدای ساعت شنیده می‌شد که آهنگ عجیبی سر می‌داد که برای زمین بیگانه بود. این آهنگ به آرامی، اوج می‌گرفت و در بلندیهای آسمان محو می‌شد. اما دوباره، صدا بر می‌خاست. گوش را فریب می‌داد و اندوهناک و آرام‌طنین می‌انداخت. می‌ایستاد و دوباره زنگ می‌زد. ساعتها و دقایق، به آرامی، در داخل یک جام فلزی، به آهستگی زنگ می‌زدند. مانند ذرات شیشه‌نمایی که از ارتفاع بلند و ناشناخته‌ای فرو ریزند، یا همانند پرنده‌گان رهگذری که در آسمان پرواز کنند.

این تنها صدایی بود که روز و شب در سلولهای انفرادی زندانیان محکوم، به گوش می‌رسید. بر سقف و دیوارهای ضخیم آن رخنه

می کرد و سکوت و آرامش را برهم می زد. آنگاه - بی آن که خبری دهد - محومی گردید، درست همان گونه که آمده بود. گه گاه، زندانیان این صدا را فراموش می کردند و آن رانمی شنیدند. گاهی نیز، بانا امید می در انتظارش بودند. ساعت به ساعت، زنده بودند و به سکوت اعتمادی نداشتند. در این دژ، فقط مجرمین مهم رانگاه می داشتند، و مقررات آن مانند دیوارهایش، بسیار سخت و شدید بود. اگر قرار باشد که در بیرحمی، عظمتی نهفته باشد، پس این آرامش بزرگ و غم آلوده و مرده و خاموش که کوچکترین حس هس صدا و کمترین نفس را خفه می کرد، از عظمت برخوردار بود.

در این سکوت باشکوه که دقایق به گونه اندوهباری سپری می شدند، پنج انسان، یعنی دوزن و سه مرد، درحالی که از هر چیز زنده به دور افتاده بودند، چشم انتظار به سر رسیدن شب و فرا رسیدن سپیده دم و اعدام خویش بودند. اما هر یک، به گونه ای خاص، خود را آماده سر نوشت خویش می کردند.

۲- مرگی وجود ندارد

تانیاکو الجوك در سراسر زندگی اش، بیشتر به فکر دیگران بود تا خودش. از این رو، اینک نیز به خاطر دوستانش رنج می برد و اندوهگین بود. هر چند که مرگ را يك امر محتوم می دانست، اما دلش برای سربو شاگولوبین و سایرین می سوخت، بی آن که درباره مردن خودش، اصلاً نگران باشد.

تانیاکو، درحالی که درد ادگاه به سختی بر خود مسلط شد و استواری

نشان داد، اینک با گریه‌ای که در ساعتهای بی‌پایان سرداده بود، این سرسختی را جبران می‌کرد. همچون پیرزنی که اندوه بسیار در دل دارد یا جوانان نازکدل، گریه سر داده بود. از تصور این که ممکن است سر یوشا توتون کم داشته‌باشد و ورنر از چایی غلیظ و همیشه‌گی‌اش محروم شده باشد - در حالی که در آستانهٔ مرگ قرار دارند - به‌همان اندازه رنج می‌برد که اندیشهٔ اعدام آنها رنجش می‌داد. دقایق دلپذیری از زندگی مشترکشان را به یاد آورد. خاطره آخرین دیدار سرگی با پدر و مادرش، چنان او را ترساند که بدنش بی‌حس شد.

به‌خاطر موژیسا، خیلی اندوهگین بود. مدتی دچار این تصور نادرست شده بود که موژیبا به ورنر دل بسته است؛ اما به‌هر حال، برای هر دو آنها آرزوی خوشبختی می‌کرد.

پیش از این که به زندان بیفتند، موژیبا انگشتری نقره‌ای به‌دست می‌کرد که بر روی نگین آن، شکل جمجمه و استخوانها، با دسته‌خاری پیرامون آن، حک شده بود. چون تانیا کوالچوک این انگشتر را نمادی از مرگ محتوم می‌دانست، از موژیبا می‌خواست تا آن را به او بدهد و گاه در این کار، اصرار می‌کرد. گاهی اوقات، از سر شوخی، به او می‌گفت: - این انگشتر را به من بده.

- نه «تانچکا» آن را به تو نمی‌دهم. چون به زودی انگشتر دیگری به‌دست خواهی کرد.

آنها به نوبهٔ خود، و به دلیلی، تصور می‌کردند که تانیا کوالچوک به زودی ازدواج خواهد کرد. این موضوع، تسانیا را آزار می‌داد زیرا دلش نمی‌خواست شوهر کند. در لحظاتی که به گفتگوهای نیمه بند -

گویانه خود باموزیا می‌اندیشید، درمی‌یافت که اینک موژیا به‌سر نوشت محتوم خود رسیده‌است، چشمانش از اشکهای مادرانه پر می‌شد. هر بار که ناقوس ساعت به‌صدا درمی‌آمد، چهره غرق در اشک خود را بلند می‌کرد. گوش فرا می‌داد و از خود می‌پرسید که؛ چگونه سایرین در سلولهای انفرادی خود، این مرگ کسالت‌آور را که به‌گونه ددمنشانه‌ای، آنان را به‌سوی خود می‌خواند، تحمل می‌کنند؟

اما، موژیا در سلول خود، شادکام بود.

دستهایش را در پشت‌گردنش، به‌هم حلقه کرده بود. توی لباس زندانیان، که به‌تنش خیلی بزرگ بود، قیافه یک مرد، شاید پسر باالغی را پیدا کرده بود که لباس دیگری را پوشیده‌است. پیوسته و به‌گونه خستگی‌ناپذیری، در سلول خود قدم می‌زد. چون آستینهای لباسش خیلی بلند بودند، آنها را بسالا زده و آرنجهای باریکش پیدا بودند که از غایت ظرافت، دست کمی از آرنجهای یک بچه نداشت که از مفصلهای دست بیرون آمده باشند؛ درست مثل گلبرگهایی که از دل یک گلدان کثیف سر بر آورده باشند. گردن سپید و نازکش بر اثر تماس با لباس ضخیم زندان، تحریک شده بود. گاه، با حرکت دو دست، گلوی خود را از چنگال آن رها می‌کرد. نقطه‌ای از گردنش را که قرمز و خراشیده شده بود، با دقت، با انگشتانش لمس می‌کرد.

موژیا، در حالی که صورتش از هیجان سرخ شده بود، در سلول خود راه می‌رفت و به تبریئه کردن خود در این دنیا می‌اندیشید. خود را نیازمند تبریئه می‌دید. چرا که بسیار جوان بود و آدم مهمی به‌شمار نمی‌رفت.

چیزی از قهرمانی کسب نکرده بود تا از همان مرگ افتخار آمیز و با شکوهی برخوردار شود که نصیب قهرمانان و شهیدان می‌گردد. چون به مهربانی و ترحم و عشق به انسانها، اعتقاد راسخ داشت، از این رو، رنج و اندوه و اضطراب سایرین را در برابر چشم خود می‌دید و از شرم سرخ می‌شد. این گونه به نظرش می‌آمد که با به دست آوردن اعدام با چوبه‌دار، اشتباه بزرگی را مرتکب شده است.

در آخرین دیداری که با و کیلش داشت، از او خواست تا برایش سم فراهم کند. اما وقتی دید که ممکن است و کیل یاد دیگران، فکر کنند که با دست زدن به خود کشی، خودش را آدم مهمی فرض کرده یا ترسیده است، از این اندیشه منصرف شد و مردن آرام و بدون دردسر را که سر و صدای زیادی به راه می‌انداخت، فراموش کرد. با شتاب، به و کیلش گفت:

— نه، فکر نمی‌کنم به سم احتیاج داشته باشم!

حالا، فقط يك آرزو داشت؛ این که به مردم ثابت کند يك قهرمان نیست و مرگ و حشتناك نمی‌باشد، تا دیگران به خاطر او، مضطرب نشوند و به زحمت نیفتند. می‌خواست بگوید که اگر در عین جوانی و بی‌اهمیتی، باید به استقبال چنین مرگی برود و درباره‌اش جار و جنجال راه بیندازند، تقصیری متوجه او نیست.

موژیبا، همانند کسی که تلاش می‌کند تا خود را از يك اتهام واقعی مبرا سازد، به تیرئه خویش پرداخت و در این کار به یاری گرفتن از چیزی پرداخت که اینارش را تحکیم بخشد و به آن ارزش دهد. با خود اندیشید؛ «درست است که خیلی جوان هستم و می‌توانم سالیان دراز

زندگی کنم، اما...». همچون شمعی که در پرتو درخشان آفتاب محو می‌شود، جوانی و امید زندگی‌اش، در رویارویی با آن تشعشع درخشان که در ذهن فروتن و افتاده‌اش وجود داشت، به تاریکی گرایید و نتوانست خود را تبرئه سازد...

اما روحش، ارمغان ویژه‌ای به همراه آورد که عشق و آمادگی بی‌پایان برای پذیرش مخاطرات و بی‌توجهی بی‌پایان به خود بود. در واقع، به او اجازه ندادند تا آنچه را که می‌توانست انجام دهد و آرزوی انجام آن را داشت، جامه عمل پوشاند. از این رو، خود را تقصیر کار نمی‌دانست، چرا که او را در آستانه معبد و درپای محراب، کشته بودند. اما، اگر قرار باشد که ارزش يك انسان را بر مبنای آنچه که می‌خواهد انجام دهد - نه فقط بر اساس آنچه که انجام داده است - بسنجیم، در این صورت... وی سزاوار تاج شهادت خواهد بود.

موژیا، از سر شرم، بسا خود اندیشید؛ «آیا چنین چیزی امکان دارد؟ آیا به راستی سزاوار این تاج شهادت هستم؟ آیا شایسته آن هستم که مردم به خاطر يك دختر کم سن و سال و بی‌اهمیت اشک بریزند و اندوهگین شوند؟»

يك شادی وصف ناپذیر به وجودش راه یافت. جای چون و چرایی نبود که او را در جرگه شهدا پذیرفته بودند و همتای آنان در رسته ارواح نجیبی وارد شده بود که گاهی به خاطر شکنجه‌ها و اعدام‌ها، جساودانی شده‌اند. بر آرامشی آشکار، شادکامانه، بی‌پایان و پرتلاو دست یسافت. احساس کرد که گویی این زندگی را از پیش ترك گفته و کالبد بدون جسم او، به پرواز درآمده است. موژیا، شادمانه، با خود اندیشید؛ «این است

مرگ! آیا می‌توان آن را مرگ نامید؟»

اگر دانشمندان، فلاسفه و جلادان سراسر جهان در سلول او جمع می‌شدند و در برابرش کتابها، چاقوهای جراحی، تبرها و طنابهای دارخود را می‌گسترده تا به او ثابت کنند که مرگ وجود دارد و فلان آدم می‌میرد و بهمان کشته می‌شود و زندگی جاودان وجود ندارد، حرفهای آنها فقط حیرت او را برمی‌انگیخت. چگونه ممکن است زندگی جاودان وجود نداشته باشد، زیرا او از چند لحظه پیش به زندگی جاودان پیوسته است؟ چگونه می‌توان از زندگی جاودان و مرگ سخن نگفت، در حالی که او قبلا مرده و جاودانه شده است و پس از مرگ، به همان اندازه زنده است که در دوران زندگی بود؟ و اگر می‌خواستند ثابتی بیاورند تا جسم در حال متلاشی شدنش را در آن جای دهند، و آن را با بوی گند مرده پر کنند و بگویند؛ «نگاه کن، این توهستی» نگاهی می‌کرد و پاسخ می‌داد؛ «نه، این من نیستم!». اگر می‌کوشیدند تا با ترساندنش، او را قانع سازند که این جنازه در حال فساد، به او تعلق دارد - به موژیبا تعلق دارد - لبخند زنان پاسخ می‌داد که؛ «نه، شما فکر می‌کنید که من هستم. اما این من نیستم. من همان کسی هستم که با من حرف می‌زنید. پس چگونه می‌توانم مرده باشم؟»

- اما، تومی میری و مثل این جنازه می‌شوی!

- نه، من نمی‌میرم!

- تو را اعدام می‌کنند، طناب دار همین جا است!

- مرا اعدام می‌کنند، اما نمی‌میرم. چگونه می‌توانم بمیرم، در

حالی که جاودان شده‌ام؟

و دانشمندان و فلاسفه و جلادان يك قدم به عقب می رفتند و با صدای وحشت زده ای می گفتند؛ «به این محل دست نزنید، چون مکان مقدسی است.»

آیا موژیا به چیز دیگری نیز می اندیشید؟ به چیزهای بسیار. زیرا در چشم او، مرگ نخ زندگی را نمی برید، اما به آرامی و بدون ناراحتی، وجودش را فرا می گرفت. به دوستانش می اندیشید؛ به دو نفری که حالا دور از این جا بودند. خبر اعدامش، آنان را غمگین می کرد و دلشان را به درد می آورد. به آنها که نزدیک او هستند و همراه با کسی که در کنار او، به سمت چوبه دار خواهد رفت. از این که می دید و اسیلی از مرگ ترسیده، حیرت می کرد. چون و اسیلی، همیشه، دلیر بود و مرگ را مسخره می کرد. مثلاً - در بامداد آن روز، سه شبانه - هنگامی که و اسیلی و سایر دوستان، در کمر بندهای خود مواد منفجره ای را می گذارند که می بایست چند ساعت بعد همه آنان را گرفتار سازد، دست تانیا کو الجوك چنان می لرزید که او را به خانه برگرداندند. اما، و اسیلی شوخی و لودگی کرد و شروع به چرخیدن نمود. به اندازه ای به مرگ بی توجه بود که ورنر بالحن جدی به او گفت؛ «لازم نیست که با مرگ شوخی کنی!».

پس چرا حالا و اسیلی از مرگ می ترسد؟ این ترس غیر قابل درک، برای روح موژیا، در حکم بیگانه ای بود که خیلی زود از فکر کردن درباره آن، یا تلاش برای یافتن دلیل آن، دست کشید. ناگهان، ناامیدانه، هوس دیدن سر پوشاگولوین به سرش زد تا حسابی گپ بزنند و بخندند. پس از این که چند لحظه به او اندیشید، با ناامیدی بیشتری، آرزوی دیدن ورنر و هوس بحث کردن با او را در سر پروراند. در عالم خیال می دید که با

هم راه می روند. ورنر با گامهای حساب شده به جلو می رود و با پاشنه کفش خود زمین را می کند. به ورنر می گفت؛ «نه، ورنر عزیز. همه اش بیهوده است. اهمیتی ندارد که تو «ن. ن» را کشتی یا نکشتی. توزیرک هستی، اما به گونه ای دلیل می آوری که گویی شطرنج بازی می کنی. یک حرکت، دربی آن حرکت دیگر، سپس بازی را برده ای. مهم این است که ما آماده مردن هستیم. می فهمی؟ چرا مردم فکرمی کنند که چیزی وحشتناکتر از مرگ وجود ندارد؟ خودشان مرگ را ابداع کرده اند و چون از آن می ترسند، تلاش می کنند تا دیگران را هم بترسانند. اما من باید رسالتم را انجام دهم. در برابر یک هنگ سرباز، تنها پا به میدان می گذارم و با براونینگ^۱ خود، به سویشان شلیک خواهم کرد. واقعیت این است که من تنها هستم و آنها هزاران نفر. شاید نتوانم هیچ کس را بکشم. اما چه اهمیتی دارد؟ مهم این است که هزار نفر، یک نفر را بکشند، و این، یعنی پیروزی آن یک نفر. ورنر عزیزم، این موضوع واقعیت دارد.»

این موضوع، دردلیل تراشی های ذهنی موژیا به اندازه ای روشن بود که نیازی به اثبات آن نمی یافت. شکی نداشت که حالا ورنر هم این موضوع را فهمیده است. در این لحظات، شاید ذهن موژیا از اندیشیدن ثابت به یک موضوع خودداری می کرد. همچون پرنده ای سبکبال و سرگردان کسه افقهای بی شمار را در پیش روی می بیند، در هرفضا و ژرفنای آسمان آبی و دوست داشتنی آزاد بود. ناقوسهای ساعت، مرتب به صدا درمی آمد و سکوت را می شکست. اندیشه های موژیا،

1. Browning (نوعی تفنگ)

همگام یا صدایی که از دور، زیبا به نظر می‌رسید، طنینهای خود را تغییر می‌دادند؛ گویی که نقشهای در حال دگرگونی آرامش او، با این ناقوسها، به موسیقی تبدیل می‌شدند. در عالم خیال می‌دید که در جاده‌ای هموار و پهن و در دل شبی آرام و تاریک، می‌راند. فنرهای درشکه با جرننگ جرننگ زنگهای کوچک آن بالا و پایین می‌رود. همه توجه و عاطفه‌اش، محو شده بود. بدن خسته‌اش، در تاریکی غنوده بود، در حالی که ذهن خسته اما خوشنودش، نقشهای روشن می‌آفرید و از آرامش آن لذت می‌برد. به یاد سه نفر از دوستانش افتاد که چندی پیش به دارشان زدند. چهره‌های آنان به اندازه‌ای روشن و شادمان و نزدیک بود که به مراتب نزدیکتر از چهره دوستانش بود که در این دژ بسر می‌بردند. بدین سان، حالت آدمی را داشت که قرار بود در هنگام غروب، با لبخندی بر لب، به منزل دوستانش برود و از اندیشیدن درباره‌ی این دیدار، احساس شادمانی می‌کرد.

موژیا از قدم زدن زیاد در سلول، خسته شد. بادقت، بر روی بستر چوبیش دراز کشید؛ روز بعد را در رؤیا می‌دید. ضربات ساعت، پی در پی، نواخته می‌شد و آرامش خاموش او را برهم می‌زد و نقشهای درخشان موسیقی را شناور می‌ساخت. موژیا با خود اندیشید؛ «آیا به راستی، مرگ این است؟ خدای من، چه باشکوه است!، یا زندگی است؟ نمی‌دانم. فقط نگاه می‌کنم و گوش فرا می‌دهم.»

از نخستین روزهایی که به زندان افتاد، تلاش کرد تا از صداها برای خود تصویری بسازد. با داشتن گوشهای پذیرای موسیقی، که بر اثر آرامش باطنی، حساستر شده بود، همه انگاره‌های موسیقی را از

ذرات خرد واقعیت، ساخت؛ از صدای پای نگهبانان در راهرو، ناقوسهای موسیقی و ساعت، صدای خش خش باد بر سقف یا غژ غژ کردن فانوس. در آغاز، این شگرفی، موزیا را می ترساند، اما خیالات جنون آمیز آن، به او لذت می بخشد. بعداً که فهمید دیوانه نشده و این صداها نشانگر هیچ آشفتگی روانی نیست، با آرامش به آن روی آورد.

حالا، ناگهان، از فاصله‌ای بسیار دور، صدای موسیقی نظامی را شنید. با دستپاچگی چشمانش را گشود و سرش را بلند کرد. بیرون پنجره، شب سایه افکنده و ساعت ناقوس می زد. به آرامی اندیشید که؛ صدای موسیقی را از نو می شنود. چشمهایش را بست. صدای موسیقی را از نو شنید. اینک، یک هنگ کامل سرباز از سمت راست درواز کنار پنجره اش، می گذشتند. صدای پاهایشان با آهنگ موزونی بر زمین یخ زده طنین می انداخت و با فرمان یک، دو، سه به جلو می رفتند. موزیا، حتی گه گاه، می توانست صدای غژ غژ یک پوتین، یا لغزش یک پا، و دوباره پا گرفتن سربازان را بشنود. صدای موسیقی نزدیکتر می شد؛ موسیقی نا آشنا، اما بسیار بلند. یک مارش جشن بود. می بایست به مناسبت خاصی در در جشن گرفته باشند.

اینک دسته موزیک به کنار پنجره اش رسیده و همه سلول انباشته از نوهای شاد و هماهنگ شده بود. یک شیپور نظامی کاملاً خارج از دستگاه می زد. گاهی در نواختن عقب می ماند، گه گاه، به گونه مسخره ای، جلومی افتاد. موزیا در عالم خیال می توانست چهره جدی آن سرباز کوچک اندامی را ببیند که آن شیپور را به صدا درمی آورد. سپس، خندید.

لختی بعد، همه آن نواها، در دوردست محو گردید. صدای پاهای باحرکت يك، دو، سه، دور شدند. از دوردست، صدای موسیقی ضعیفتر و زیباتر می شد. يك یا دوبار، صدای شیپور آن سرباز را شنید، سپس همه چیز آرام شد. دوباره، ساعت برج ناقوس با آهستگی وناله کنان وقت را اعلام کرد.

موژیا - با نوعی حسرت - باخود اندیشید؛ «سربازان رفته اند!» آن نواها را ازدست داده بود، همراه با آن، شادی و سرگرمی اش از دست رفته بود. دیگر سرباز کوچولوی شیپورزن را نمی دید و صدای خوش خوش پوتین سربازان را نمی شنید. این سربازان، با آن سربازانی که می خواست آنها را با براونینگ بکشد، فرق داشتند. به آرامی گفت: «خواهش می کنم يك بار دیگر بزنید». دست تمنا به سوی شان دراز کرد و خواهش خود را تکرار نمود. آنها، دوباره آمدند. بر روی او خم شدند و در پوشش يك ابر شفاف، وی را به آسمانها بردند. به آن جا که پرندگان رهگذر، همچون چاوشی، در سرگردانی خویش، ندا در می دهند و پرواز خود را از دوردست اعلام می دارند. بالهای خود را می گسترند و در تارکی، مانند روشنائی، با سینه های باد کرده شان، هوا را می شکافند و پرواز شان در هوای آبی و درخشان شهر، بازتاب می یابد. قلب موژیا به گونه ای منظم، می زد. نفسش آرامتر و آرامتر می شد. کم کم به خواب رفت. در خواب، چهره اش خسته و رنگ پریده بود، ولی لبخند زیبایی بر لب داشت. در بامداد فردا، وقتی خورشید سر بیرون می آورد، این چهره انسانی به يك شکل غیر انسانی تبدیل می شد. مغزش پر از خون دلمه شده می گردید و چشمان شیشه ایش از حلقه بیرون

می آمدند. اما اینک به آرامی و لبخند زنان، در جاودانگی بزرگ خود، غنوده بود.

موژیا به خواب رفته بود.

اما، زندگی در زندان، به شیوه همیشه‌گی ادامه می‌یافت. کر و شنوا می‌شد. کور و بینا می‌شد. در گوشه‌ای، عده‌ای قدم می‌زدند. برخی نجوا می‌کردند. و در جایی دیگر، صدای چکاچک تفنگک به گوش می‌رسید. به نظر رسید که یک نفر فریاد دلخراشی کشید، یا شاید هیچ کس فریادی نکشید، شاید هم سکوت بود که این تصور را پدید آورد.

دریچه در سلول موژیا به آرامی باز شد. از لابلای دریچه سیاه، چهره یک نفر که موهایش در اطراف گونه و چانه‌اش ریخته بود، نمایان گردید. مدتی با حیرت به موژیا نگاه کرد و به آرامی دریچه را بست. ناقوسها به آهستگی و با اندوه به صدا درآمدند و نغمه سردادند؛ گویا که زمان ملال‌انگیز، بر کوهستانی بلند صعود می‌کرد که فرود آمدن از آن، برایش دشوار بود. ساعتها لغزیدند، سرخوردند، بایک ناله هجوم آوردند و دوباره، به گونه دردناکی، از قله سیاه خود بالا رفتند. در گوشه‌ای، مردم حرف می‌زدند. در جایی، نجوا می‌کردند. در جای دیگری، اسبهای کالسکه بدون چراغ را زین و برگ می‌کردند!

«زندگی هست، مرگ هم هست!»

سرگی گولوبین هرگز به مرگ نیندیشیده بود، چون مرگ به نظرش بیگانه می‌آمد. از این رو، فکر مرگ اصلاً نگرانش نمی‌کرد. جوانی شاداب بود که طبیعت پوست روشن و حتی خلاق و خوی خوب لذت

بردن از زندگی را به او ارزانی داشته بود. این کیفیت جسمانی سبب می شد که هر فکر و احساس مؤثر در زندگی، باشتاب در ساختمان بدن او جذب گردد و اثری به جای نگذارد. درست همان گونه که همه برید گیها، زخمها و جراحات جسمی اش به سرعت در میان می یافت، به همان ترتیب نیز، هر چیزی که روحش را می آزرده، به ناگهان طرد می شد و نساپدید می گردید. با همان خلق و خوی خوب و شوق زندگی، با همه چیز و برو می شد؛ از کار و بار گرفته تا لذت عکس گرفتن، دوچرخه سواری یا تدارك دیدن يك توطئه تروریستی. همه چیز زندگی را، دلبذیر و مهم می دید و می خواست هر کاری را درست انجام دهد. به راستی، هر کاری را با درستی انجام می داد؛ ملوانی عالی بود. تیراندازی برجسته بود. در دوستی و عشق، و فسادار بود. اعتقاد شدیدی به کلمه «شرافت» داشت. دوستانش او را دست می انداختند و می گفتند که؛ «اگر يك خبرچین مشهور، یا يك رذل یا جاسوس، به شرافت خود سوگند بخورد که خبرچین نیست، سرگی حرفش را باور می کند و با او دوستانه دست می دهد.»

با این همه حسن، يك عیب هم داشت؛ عیب سرگی گولوبین این بود که تصور می کرد صدای خوبی دارد و خوب تصنیف می خواند. گوشش به شنیدن موسیقی عادت نداشت و حتی آهنگهای انقلابی را از روی شکم و خارج از دستگاه می خواند. وقتی دوستانش به او می خندیدند، خیال می کرد که در اشتباه هستند. بالحن جدی و بارنجیدگی خاطر می گفت:

— یا همه شما الاغ هستید، یا من خر هستم؟

ودوستانش پس از لحظه‌ای مکث، دسته جمعی پاسخ می‌دادند:
 - الاغ خودت هستی، چون مثل الاغ عرعر می‌کنی!
 اما، همان گونه که برای همه افراد دوست داشتنی پیش می‌آید،
 رفقایش بیشتر او را به خاطر صفات خوبش دوست داشتند و صدای بدش
 را نادیده می‌گرفتند.

به اندازه‌ای به مرگ بی‌اعتنا بود و آن را دست کم می‌گرفت که
 در آن بامداد مهلك - پیش از این که آپارتمان تانیا کو الجوك را ترك
 کنند - او تنها کسی بود که صبحانه درست و حسابی خورد. دولیوان
 چایی وشیر و یک حلقه بزرگ نان فرانسوی را بلعید. سپس در حالی که
 با حسرت به نان دست نخورده و زرنرنگاه می‌کرد، گفت:

- چرا چیزی نمی‌خوری؟

- گرسنه نیستم.

- خوب. پس من می‌خورم! اجازه هست؟

- سریوشا، اشتهایت خیلی خوب است!

سرگی به او پاسخی نداد. با دهان پر از نان شروع به خواندن
 این آواز خارج از دستگاه کرد؛ «گردبادهای وحشتناک در بالای سر ما
 حرکت می‌کنند».

پس از بازداشت، وقتی فکر می‌کرد که توطئه را خوب انجام
 دادند و گرفتار شدند، دچار عذاب می‌شد. اما، پیش خود، حساب
 می‌کرد که؛ «هنوز یک چیز باقی مانده است که باید خوب انجام دهند،
 و آن مردن است» و این اندیشه، او را غرق شادمانی می‌کرد. شاید
 عجیب به نظر برسد که دو روز پس از بازداشتش، شروع به تمرین

ژیمناستیک به شیوه منطقی و جالب يك آلمانی به نام مولر^۱ کرد، به خصوص که قبلاً هم این کار را با علاقه انجام داده بود. تا گردن برهنه شد و در برابر چشمان حیرت زده نگهبان، به تمرین هجده حرکت ورزشی «مولر» پرداخت. وقتی دید که نگهبان با تعجب به او نگاه می کند، به عنوان يك هوادار مولر، قلباً خوشحال شد. نگاهش را به روزنه دریچه سلول دوخت و با این که می دانست نگهبان به او پاسخی نخواهد داد، گفت: «برادر، این ورزش برایت خوب است و جسمت را قوی می کند. این همان چیزی است که درهنگ به آن نیاز داری!»

لحن صدایش ترغیب کننده و مهربان بود. نگهبان دچار ترس نشد و فقط فکر کرد که زندانی دیوانه شده است.

اما وحشت از مرگ، به تدریج و به صورت تشنج، به سراغش آمد. مثل این بود که کسی او را گرفته و از زیر، مشت محکمی به قلبش می زند. این احساس، بیشتر دردناک بود تا وحشتناک. تشنج می آمد و می رفت، دوباره، بعد از چند ساعت، برمی گشت. هر بار، یورش آن طولانی تر و سخت تر بود و کم کم به صورت سایه تاریک يك ترس بزرگ و غیر قابل تحمل در آمد. سرگی با حیرت از خودش می پرسید: «نکند ترسیده باشم؟»

حقیقت این بود که سرگی از مرگ نترسیده بود، اما جسم جوان و سالمش دچار ترس شده و ورزش مولر، یا مالیدن يك حوله آب سرد، آن را فریب نمی داد. با این که بعد از مالیدن آب سرد به بدنش، احساس قدرت و شادابی بیشتری می کرد، ولی این احساس ترس ناگهانی، غیر قابل

تحمل ترمی شد. هر بامداد که از خواب عمیقی برمی خاست و در پی ورزش، احساس شادمانی و قدرت می کرد، ناگهان این ترس شدید و ناشناخته به سراغش می آمد. سرگی متوجه مشکل شد و به خود گفت؛ «تو آدم ابلهی هستی. برای این که مردن جسم را آسانتر کنی، باید آنرا ضعیف کنی نه این که قویترش سازی، ابله!»

بنابراین، از ورزش کردن و مالیدن آب سرد به بدنش، دست برداشت و در حالی که فریاد می زد، دلیل این کار را برای نگهبان شرح داد؛ «اهمیتی ندارد که این کار را ول کرده ام. چیز خوبی است برادر، ولی نه برای آدمهایی که باید حلق آویز شوند. برای دیگران عالی است!» در واقع، با این کار، همه چیز برایش سهلتر شد. سعی کرد کمتر غذا بخورد تا ضعیفتر شود. اما، با وجود نبودن هوای تازه در سلول و ورزش نکردن، هنوز اشتهايش خیلی خوب بود. به سختی می توانست جلوی شکمش را بگیرد و هر چه را که می آوردند، همه اش را می خورد. بعد، راه دیگری پیدا کرد، این که پیش از خوردن غذا، نیمه غذای گرم را داخل سطل آشغال بریزد. به نظر می رسید که این روش، کارساز بود زیرا نتیجه اش بی خوابی ناگوار و کسالت آور بود. سپس، دستش را با اندوه و ملایمت، به روی عضلات گوشه لاونرم شده اش، کشید. بدنش را تهدید کرد و گفت؛ «حالا حالیت می کنم!»

به زودی، بدن او با نظم جدید خو گرفت. اما، ترس از مرگ، يك بار دیگر نمایان شد. به این صورت که درد شدید و سوزان، تبدیل به يك درد تهوع آور گردید. سرگی فکرمی کرد؛ «به این دلیل است که بایستی زیاد در انتظار مرگ باشد. بهتر است که تا روز اعدام بخوابم!»

و هر چه می توانست، خوابید. در اول کار، موفق شد. اما بعداً، یا به خاطر خواب زیاد، یا به علت دیگتری، بیخوابی غلبه کرد و هم‌راهِ با آن، اندیشه‌های جنون‌آمیز و دوررس و آرزوی زندگی آمدند.

دربارهٔ مرگ می‌اندیشید؛ «آیا به راستی از این لولومی ترسم؟ به زندگی ام تأسف می‌خورم. زندگی چیز با شکوهی است و چه اهمیتی دارد که آدمهای بدبین دربارهٔ زندگی چه می‌گویند. چطور می‌شد اگر يك آدم بدبین را دارمی زدند؟ آه! من تأسف زندگی را می‌خورم، آن‌هم خیلی زیاد. راستی چرا ریش من بلند شده است؟ مدت‌ها در نمی‌آمد و حالا ناگهان پر پشت شده است، چرا؟»

سرش را با اندوه تکان داد و آه‌های دردناک و ممتدی کشید. سکوت کرد. سپس، يك آه طولانی و عمیق‌تر کشید، و از نو سکوت کرد. و در پی آن، يك آه طولانی‌تر و سنگین‌تر آمد.

و این وضع تا روز محاکمه و آخرین دیدار با دوستانش ادامه یافت، وقتی در سلول خود از خواب بیدار می‌شد، به خوبی می‌دانست که زندگی‌اش برای همیشه تمام شده و فقط چند ساعت با خلاء مرگ فاصله دارد. گرفتار يك احساس از خود بیگانگی می‌شد. به نظرش می‌آمد که همه چیزش را از او گرفته‌اند، به گونه‌ای غیر عادی، از همه چیز تهی شده است؛ نه تنها لباس‌هایش را از او گرفته‌اند، بلکه از خورشید و سر و صدا و نور و حرکات و حرف زدن محروم‌ش کرده‌اند. هر چند که مرگ هنوز فرا نرسیده بود، اما زندگی در چشم او، مرده می‌نمود و به جای آن، چیز جدیدی، چیزی غیر قابل درک، جایگزین شده بود که برای لحظه‌ای تهی از معنی، و لحظه‌ای دیگر، انباشته از معنی و بسیار عمیق و مرموز و

غیر انسانی بود، و نمی توانست آن را درک کند.

سرگی که به گونه دردناکی دچار سرگردانی شده بود، به خود می گفت: «لعنت بر همه چیز. این چیست؟ من کجا هستم؟ من که هستم؟» با دقت و حوصله خود را و راننداز می کرد: از کفش راحتی زندان شروع کرد تا به معده اش رسید که زیر لباسش گیر کرده بود. دستهایش را بیش از اندازه دراز کرده و در سلولش شروع به قدم زدن کرد. مانند زنی که لباس بسیار گشادی به تن کرده است، مرتب سراپای خود را و راننداز می کرد. سرش را به عنوان نتیجه و راننداز کردن، تکان داد. سرگی برگشت و خود را نگریست و سرگی گولوبین را و راننداز کرد که نمی بایست به دلایل نسبتاً دلهره آور، دیگر وجود داشته باشد.

به تدریج احساس بیگانگی با خود و از همه چیز، بر او غلبه کرد. کوشید تا در سلولش راه رود، اما راه رفتن به نظرش بیگانه آمد. تلاش کرد تا بنشیند، لکن نشستن به نظرش بیگانه آمد. خواست کمی آب بخورد، ولی آشامیدن آب یسا بلعیدن آن یسا نگاه داشتن يك فنجان یسا انگشتانش، به قدری بیگانه نما بود که انگشتانش لرزیدند. احساس خستگی کرد و سرفه نمود، اما با سرفه اش، بیگانه بود. سرگی در حالی که شانه هایش را بالا می انداخت، به خود گفت: «چه بسر من آمده است؟ آیا دیوانه شده ام؟ این آخرین تلاش بیهوده است، سعی کن آن را بفهمی!» پیشانی اش را با دستش مالید، اما این عمل نیز، به نظرش بیگانه آمد. آنگاه، در حالی که به سختی نفس می کشید، ساعت های متوالی کاملاً بی حرکت ماند. به نظر می رسید که تلاش می کرد تا هر فکری را خفه کند، جلوی نفسش را بگیرد و مانع هر حرکتی شود، زیرا هر فکر و

حرکت جنون آور بود. زمان گم شده و گویی به فضایی روشن و بی هوا تبدیل گردید، یا به شکل میدان بزرگی درآمد که در آن همه چیز وجود داشت؛ زمین بود، زندگی بود، مردم بودند، و همه آنها را با يك نگاه می توانست و رانداز کند؛ از سر تا پایشان و تا ژرفنای اسرار آمیز مرگ. اندوه او، به خاطر این مرگ مرئی نبود، به خاطر این بود که مرگ و زندگی را با هم می دید. يك دست لامذهب، پرده ای را کنار زده بود که طی سالهای بشمار، راز زندگی و مرگ را در وراء خود پنهان کرده بود. اینک، این سالهای متمادی، دیگر اسراری نداشتند، و در عین حال، منطقی به نظر نمی رسیدند. همچون حقیقتی که با زبانی ناشناخته حجاری شده باشد. در مغز انسانی او، هیچ اندیشه ای وجود نداشت. هیچ کلامی در قدرت سخن گفتن او قرار نمی گرفت تا بتواند آنچه را که می بیند به زبان آورد. جمله «من ترسیده ام!» فقط زمانی به ذهنش راه می یافت که کلمات دیگری وجود نداشتند، چرا که هیچ مفهوم دیگری که بتواند پاسخگوی این شرایط جدید و بی اندازه خارجه از آزمون انسانی باشد، وجود نداشت و نمی توانست وجود داشته باشد. بدین سان اگر انسانی در محدوده های ادراک و احساس و آزمون بشری باقی بماند و از آن فراتر نرود، ممکن است که ناگهان خداوند را ببیند. خدا را می بیند و درک نمی کند، اگر چه می داند که نام این وجود خداوند است، لکن چون این وجود را درک نمی کند، دچار شکنجه و حشتناک کلام غیر قابل درک خود می گردد.

ناگهان با صدای بلند و غیر عادی و آمرانه ای به خود گفت: «تو مولر را داری!» و سرش را بالا انداخت. سپس، بر اثر یکی از تحولات

غیرمنتظره عاطفی که ویژه روح بشری است، از ته دل شروع به خندیدن کرد و گفت: «آه! مولر عزیزم. آلمانی شکفت انگیز من! بله. حق با تو است مولر. من يك الاغ هستم. من يك الاغ هستم، برادر مولر!»

يك یا دوبار، با شتاب در سلول راه رفت. سپس، درحالی که يك بار دیگر نگهبان را دچار حیرت می کرد، چون نگهبان از روزنه دریاچه سلول او را ورنه از می نمود، لباسش را بیرون آورد و با شادمانی و از سر آگاهی و شعور، به تمرین هجده حرکت مولر پرداخت. بدن جوان و نسبتاً باریک خود را کشید و جلو داد. روی پاشنه پاهایش بلند شد و روی يك انگشت پا ایستاد. شروع به کشیدن نفس عمیق و بیرون دادن آن کرد. ساق پا و آرنجهایش را تکان داد. پس از هر تمرین، با خوشحالی می گفت: «درست است! ورزش واقعی است برادر مولر!» گونه‌هایش خیس شد و قطرات گرم عرق به طرز مطبوعی از منافذ گونه‌ها جاری شد و قلبش با استواری، شروع به تپیدن کرد.

سرگی برای خود دلیل می آورد و می گفت: «این جوروی است، مولر.» سینه‌اش را طوری به جلو پرتاب کرد که دنده‌هایش از زیر پوست نازک و کشیده‌اش، دیده می شد؛ «این جوروی است، مولر. اما حرکت نوزدهم هم وجود دارد - اعدام شدن از راه گردن دريك حالت بی حرکت که آن را دار زدن می نامند - می فهمی مولر؟ آنها زندگی يك انسان را می گیرند. به سرگی گولوبین بگو که او را بالا می کشند، انگار که يك عروسک است. گردنش را دارمی زنند تا بمیرد. مولر، کار بدی می کنند، اما نمی شود جلویشان را گرفت و راه فراری نیست.»

بدنش را به سمت راست خم کرد و حرفش را تکرار کرد؛ «راه

فراری نیست برادر مولرا!»

۹- وحشت از تنهایی

واسیلی کاشرین تیره‌بخت، فقط چند سلول خالی با سرگی و موژیبا فاصله داشت. او چنان احساس تنهایی می‌کرد که گویی در این جهان، هیچ کس را ندارد پایان زندگی خود را با وحشت و اندوه و با طنین صدای ناقوسهای ساعت، می‌گذرانید.

واسیلی، با اضطراب و نومیدی، در سلول خود قدم می‌زد. عرق کرده بود، پیراهن عرق کرده به تنش چسبیده بود. موهای طبیعی مجعدش پیچ خورده و درهم رفته بود. به آدمی می‌ماند که از دندان درد شدید رنج می‌برد، اما راه می‌رود. برای لحظه‌ای، می‌نشست. سپس، با شتاب يك بار دیگر، به قدم زدن می‌پرداخت. آنگاه می‌ایستاد و پیشانی اش را به دیوار فشار می‌داد و با نگاهش دنبال چیزی می‌گشت؛ انگار که دنبال دارو می‌گردد. به اندازه‌ای عوض شده بود که تقریباً به نظر می‌رسید دو چهره دارد؛ يك چهره جوان که در گذشته مال او بود و در جایی ناپدید شده بود و يك چهره وحشتناك جدید، که از دل تاریکی، به جای چهره اول بیرون آمده بود.

وحشت از مرگ یکباره به سراغش آمد و وجودش را در تصرف کامل و غالب خود، درآورد.

در هنگام روز، به خود تلقین می‌کرد که به سوی مرگ می‌رود. اما وقتی شب از راه می‌رسید و می‌دید که هنوز در سلول انفرادی زندانی است، گرفتار يك موج دیوانه‌وار وحشت می‌شد. تا وقتی که

با خواست خود، مرگ را می‌پذیرفت و انتخاب سرنوشت خویش را به‌دست داشت (هر چند که احساس وحشت می‌کرد) اما راحت بود و تقریباً خشنود به‌نظر می‌رسید. این وحشت، به‌چهره پست او تعلق داشت که سیمایش را چون پیرزنان پرچین و چروک می‌کرد و جایگزین احساس آزادی کامل و شادمانی او ز داشتن اراده دلیرانه و استوار و بی‌باک می‌کرد؛ همان اراده که مواد منفجره را در داخل کمر بندش قرار داد و با جذب قدرت بی‌ترحم دینامیت و کسب نیروی آتشین و مهلک آن، توانست او را تبدیل به ماده منفجره سازد، در حالی که خود را در میان انبوه مردمی که غرق در امور زندگی خود بودند و از درشکه‌ها و واگن‌های اسبی پیاده می‌شدند، رسولی از جهان دیگر می‌دانست که در آن جامرگ و ترس ناشناخته بودند.

اما فرا رسیدن این دگرگونی شتابان و بی‌رحم و ابلهانه، به‌ناگهان صورت گرفت. دیگر نمی‌توانست به اراده خود حرکت کند. بایستی به‌جایی می‌رفت که دیگران او را می‌بردند. دیگر نمی‌توانست موضع خود را برگزیند و بایستی در یک قفس سنگی، مانند یک جسم بی‌روح، زندانی شود. دیگر نمی‌توانست، مانند دیگران، بین زندگی و مرگ، آزادانه یکی را برگزیند. به‌گونه اجتناب‌ناپذیری، به‌سوی عدم می‌رفت. او که زمانی تجسم قدرت اراده بود، در یک لحظه، به‌صورت نقشی عاجز و ناتوان درآمد؛ مانند حیوانی شده بود که به‌مسلمش می‌بهرند، یا یک شیئی که بتوان آن را برداشت و به‌داخل آتش پرتاب کرد و یا شکست. مهم نبود که چه می‌توانست بگوید، چون هیچ‌کس به حرفش گوش نمی‌داد؛ اگر تلاش می‌کرد تا فریاد بزند، فریادش

را خاموش می کردند. هرگاه می خواست اراده خود را به کار برد، او را با زور می بردند و دارمی زدند. اگر ایستادگی می کرد، مبارزه می کرد یا از روی زمین بلند نمی شد، با زور از روی زمین بلندش می کردند و به پای چوبه دار می بردند. حقیقت این بود که این طغیان خود به خود که از سوی افرادی مانند او صورت می گرفت، او را در شرایط جدید و غریب و بدی قرار می داد. گاهی اوقات، دیگران در نظرش چون اشباحی می آمدند که ظاهر انسانی داشتند و برای منظور خاصی بر او ظاهر می شدند. گه گاه، مانند عروسکهای بی اراده که با کشیدن نخ به حرکت درمی آمدند، او را محکم می گرفتند و دورش می کردند. ساق پاهایش را با شتاب تکان می دادند. آنگاه، طناب دار را می بسریدند. جنازه اش را پایین می آوردند. او را با خود می بردند و دفن می کردند.

از نخستین روزی که زندانی شد، مردم وزندگی برایش به صورت دنیای غیر قابل درک و دلهره آور اشباح و عروسکهای بی جان در آمدند. وقتی از شدت ترس به مرز جنون می رسید، تلاش می کرد تا به یاد آورد که مردم زبان دارند و می توانند حرف بزنند. اما او نمی توانست چنین چیزی را به یاد آورد، زیرا مردم در نظرش گنگ می نمودند. سعی می کرد سخن گفتن آنها را، معنی کلماتی را که در گفتگو به کار می بردند، به خاطر آورد. اما نمی توانست. مردم را می دید که دهانشان را بساز می کنند، صداها بیرون می آیند، و سپس، می دووند و دور می شوند و چیزی از آنان باقی نمی ماند.

همه چیز، برای واسیلی کاشرین که به اعدام با چوبه دار محکوم شده بود، همچون اسباب بازی، غیر واقعی بودند. سلول زندان، در

سلول با سوراخ دریچه‌آن، ضربات ساعت كوك شده، ریخت تمیز دژ به‌ویژه آن عروسك بی‌جان که با تفنگش در راهرو راه می‌رفت و آنها که از دریچه سلول به او نگاه می‌کردند و برایش غذا می‌آوردند، همه اینها، او را می‌ترساند. آنچه که او احساس می‌کرد، ترس از مرگ نبود، بلکه آرزوی مرگ بود، زیرا مرگ با همه جاودانگی درک‌ناپذیر و مرموزش، بیشتر قابل درک بود تا این دنیای بی‌اندازه تغییر یافته‌اش. افزون بر این، به‌نظر می‌رسید که مرگ در این دنیای جنون‌آمیز اشباح و عروسکها، معدوم می‌گردد و از عظمت و مرموز بودن آن کاسته می‌شود و بخشی از بی‌ارادگی می‌گردد. همین موضوع، مرگ را به‌نظرش وحشتناک می‌نمایاند. بازویش را می‌گرفتند. دارش می‌زدند. پاهایش را تکان می‌دادند. طناب‌دار را می‌بریدند. او را پایین می‌آوردند. می‌بردند و دفن می‌کردند.

انسانها، از صحنه گیتی، محو شده بودند.

وقتی در دادگاه در کنار دوستانش نشسته بود، به خود آمد و يك بار دیگر، برای لحظه‌ای توانست مردم را ببیند. دادرسان نشستند و حکم دادند. چیزی را به‌زبان انسانی گفتند. گوش فرا دادند و به‌نظر می‌رسید که حرفها را می‌فهمند. اما در آخرین دیدار با مادرش، آشکارا دریافت که در شرایطی که وحشت از اعدام شدن او را به‌مرز جنون رسانده بود، مادرش، این پیرزن با روسری سیاه كوچك، يك عروسك بی‌جان محض بود که فقط می‌توانست بگوید: «پاپا» و «ماما». هنگامی که با مادرش حرف می‌زد، با بی‌اعتنایی فکر می‌کرد: «آه! خدای من. این يك عروسك است! و در بیرون سلول، يك سرباز عروسکی، و در

خانه يك پدر عروسكى، ومن عروسكى به نام واسیلی كاشرين هستم».

به نظرش آمد كه برای لحظه‌ای - از جایی - صدای كار كردن ماشين و صدای غرغز چرخهای روغن نخورده اش را شنید. وقتی مادرش زیر گریه زد - دريك لحظه - يك چیز انسانی با سرعت برق در ذهنش درخشید. اما، به محض این كه شروع به صحبت كرد، این چیز ناپدید شد. با دیدن اشكهایی كه از چشمان عروسك پیر جاری شد، غرق حیرت و وحشت گردید.

سپس، در سلول خود، وقتی وحشتش غیر قابل تحمل شد، شروع به دعا خواندن كرد. از تمام این دعاها كه در پوشش مسیحیت و در سالهای نوجوانی در خانه پدرش خوانده می شد، كه يك مغازه دار بود، فقط اثر تلخ آن به جای مانده او را بیزار می كرد و آزار می داد، چون ایمانی نداشت. با این حال، شاید يك بار، در او ان كودكی، چند كلمه دعا شنید كه وجودش را لرزاند و سراسر زندگیش با شنیدن شعر آرام آن تكان می خورد. كلمات دعا چنین بود؛ «لذت تمامی آن ندبه».

در لحظات سخت، بی آن كه دعا بخواند و به معنای این كلمات بیندیشد، نجواكنان آنها را تکرار می كرد؛ «لذت تمامی آن ندبه». با گفتن آن، احساس آرامش می نمود و دلش می خواست با صدای ضعیف برای کسی كه دوستش دارد گلابه كند؛ «زندگی ما... اصلا زندگی نیست؟ آه! عزیزترین من، آیا به راستی زندگی است؟».

و ناگهان، زندگی سرگرم کننده می شد و احساس می كرد كه دلش می خواهد موهایش را آشفته كند، به بدن خود ضربه بزند. سپس، در حالی كه سینه اش را در برابر ضربات دنیا قرار می داد، فریاد زنان

می گفت؛ «مرا بزن!». به هیچ کس، حتی به نزدیکترین دوستان خود، درباره دعای «لذت تمامی آن ندبه» حرفی نزد. این دعا به اندازه‌ای در ژرفنای روحش جایگزین شده بود که خودش هم به ندرت از آن آگاه بود و فقط در مناسبت‌های نادر و با حزم و دوراندیشی، آن را به یاد می آورد. حالاً که وحشت از راز ناگشودنی مرگ در برابرش قرار داشت و سراپایش را فرا می گرفت، همچون جزر آب که ترکه‌های بید را در ساحل رودخانه می پوشاند، میل به دعا کردن در او بیدار می شد. دلش می خواست روی زمین زانو بزند و دعا بخواند، اما از سرباز نگهبان، خجالت می کشید. از این رو، در حالی که دستهایش را روی سینه اش گذارده بود، با صدای آهسته نجوا کرد؛ «آه! لذت تمامی آن ندبه!». این کلمات را با هیجان تکرار کرد؛ «آه! لذت تمامی آن ندبه، به نزد من آی و واسکا کاشرین را باری بده!».

مدتها پیش، وقتی که سال اول دانشکده بود و هنوز يك زندگی عادی داشت و با ورنر آشنا نشده و در سازمان انقلابی عضو نگردیده بود، عادت داشت تا از سردلسوزی و خودبینی، خود را واسکا کاشرین بنامد. اینک، به دلیلی، احساس کرد که به این نام نیاز دارد. کلمات دعا به صورت ضعیفی از دهانش بیرون آمدند، گویی که در پاسخ دادن به او ناتوان بودند؛ «آه! تمامی لذت آن ندبه».

چیزی در وجودش تکان خورد. دردور دست، يك نقش خاموش و اندوهناك تجلی کرد، اما به آرامی و بدون از میان بردن تاریکی مرگ، محو شد. ساعت كوك شده برج ناقوس ضربه زد و سپری شدن يك ساعت دیگر را اعلام کرد. آیا سرباز توی راهرو باشمشیرش به در سلول می زد، یا

با تفنگش؟ آنگاه خمیازه‌ای طولانی کشید و درفاصلهٔ بین خمیازه‌ها مکث کرد و گفت:

— آه! لذت تمامی آن ندبه! و توهم خاموش هستی؟ و نمی‌خواهی به واسکا کاشرین حرفی بزنی؟

بالتماس، لبخندی بر لب آورد و به انتظار نشست. اما در روحش و در پیرامونش، خالی بودن را احساس کرد. نقش غم آلود و آرام، دیگر ظاهر نشد. آنگاه، خاطرات ناخواسته و دردناک، از نو، به سراغش آمدند؛ کشیش در خرقةٔ رهبانیت، شمایل نقاشی شده بر دیوار و پدرش را که خم شده و آمادهٔ دعا کردن بود و به او نگاه می‌کرد تا ببیند آیا دعا می‌خواند یا نه، را به خاطر آورد. ترس شدیدی وجودش را پسر کرد که سخت‌تر از زمان دعا کردن بود.

دگر بار، همه چیز بی‌معنی شد.

چون به گونهٔ دردناکی به درونش خزید. شعور و آگاهی، مانند خاکسترهای سرد يك آتش بزرگ و خاموش، نمایان می‌شد؛ یا همچون جسد يك آدم تازه مرده بود که هنوز قلبش گرم اما دست و پایش خشک شده است. يك بار دیگر، بارقه‌ای از دلیل مردن، به رنگ قرمز، شعله‌ور شد و گفت که او — واسیلی کاشرین — ممکن است در این‌جا دیوانه شود. انسوده او به خاطر چیزی که نامی نداشت، به اندازه‌ای با درد و رنج همراه بسود که هیچ موجود زنده‌ای تاکنون چنین رنجی را نکشیده بود. می‌دانست که قادر است سرش را به دیوار بکوبد چشمهایش را با دستان خودش بیرون آورد و هر چه دلش می‌خواهد حرف بزند و فریاد بکشد، یا به گریه‌ای پناه برد که دیگر نمی‌توانست

در برابر آن ایستادگی کند. اما، همهٔ این کارها بی‌فایده بود، و هیچ‌چیز روی نمی‌داد.

و هیچ‌چیز روی نداد. پاهای، که زندگی و آگاهی خاص خود دارند، به‌قدم‌زدن و حمل کردن بدن مرطوب و لرزان ادامه دادند. بازوها که شعور ویژهٔ خویش دارند، بیهوده کوشیدند تا جامه‌اش را به‌سینه‌اش بچسبانند و جسم مرطوب و لرزان او را گرم کنند. بدن تکانی خورد و لرزید. چشمها خیره شدند و تقریباً آرامش پدید آمد.

اما، هنوز، يك لحظه دیگر از وحشت سرکش وجود داشت؛ آن لحظه که آنها وارد سلولش شدند. ذهن او حتی نفهمید که برای چه به سلولش آمده‌اند - آمده‌اند تا او را برای اعدام ببرند. فقط آدمها را دید و مثل يك بچه ترسید.

از زیر لبهای کبودش گفت: «نمی‌خواهم، نمی‌خواهم» و آرام به گوشهٔ سلول پناه برد. درست مانند کودکی که پدرش دستش را بلند کرده و می‌خواهد او را بزند.

مأمورین گفتند: «باید با ما بیایی».

مأمورین حرف می‌زدند و راه می‌رفتند. چیزی را تحویل دادند. چشمانش را بست. به این سو و آن سو رفت. با آهستگی، خود را آماده کرد. آشکار بود که کم‌کم به‌خود می‌آید. از یکی از مأمورین خواست که به او يك سیگار بدهد. مأمور هم از سراجبار، قوطی سیگارش را، که نقش رنگ و رو رفته‌ای روی آن حک شده بود، گشود.

۱۰- دیوارها فرو می‌ریزند

زندانی ناشناس، با نام مستعار ورنر، مردی بود خسته از زندگی و تلاش. روزگاری پیش بود که عشق بزرگی به زندگی داشت و از رفتن به تماشاخانه، خواندن کتابهای ادبی و رفت و آمد با دوستانش لذت می‌برد. با برخورداری از یک حافظه عالی و اراده‌ای استوار، در فرا گرفتن کامل چند زبان اروپایی به مرحله‌ی استادی رسیده و به آسانی می‌توانست مانند یک آلمانی، فرانسوی یا یک انگلیسی به زبان خارجی حرف بزند. آلمانی را با لهجه «باوریایی» صحبت کند، اما چنانچه دلش می‌خواست، می‌توانست مانند یک آلمانی ساکن برلین آلمانی را حرف بزند. دوست داشت که خوب لباس بپوشد. رفتارش بسیار خوب بود. تنها کسی از هم عهدان خود بود که می‌توانست بی آن که شناخته شود، در جشنهای بالماسکه متداول در آن زمان شرکت کند.

اما، حالا، مدتها بود که برای دوستانش ناشناخته مانده بود. در وجودش، احساس اندوهبار تحقیر انسانها رشد کرده بود. انباشته از یأس و خستگی زیاد و تقریباً کشته شده بود. بر اساس خمیره و ذاتش، که بیشتر یک ریاضیدان بود تا یک شاعر، تا به حال از لحظات الهام یا جذب، برخوردار نشده بود. گاهی احساس می‌کرد دیوانه‌ای است که می‌کوشد دایره استخرهای خون را به چهار گوش تبدیل نماید. دشمنی، که هر روز با او در جنگ بود، در وی هیچ گونه احترامی را بر نمی‌انگیخت. چرا که این دشمنی ترکیب دقیقی از نادانی، خیانت، دروغ، کثافت و فریب

۱- آلمانیهای ساکن برلین، آلمانی را به‌طور رسمی و مردم باوریا

(بایر) آلمانی را با لهجه شهرستانی صحبت می‌کنند - م

بود. آخرین چیزی که ظاهراً ارادهٔ زندگی را برای همیشه در او نابود کرد، کشتن يك خبرچین به دست خود و به دستور سازمان بود. این کار را با آرامش انجام داد. اما هنگامی که صورت مرده را دید، که دروغین اما ترحم انگیز می نمود و در آرامش ابدی بسر می برد، همهٔ ارزش و احترامی را که برای هدف خود قایل بود، از دست داد. منظور این نیست که احساس پشیمانی می کرد بلکه، ناگهان، بهرها کردن ارزشی پرداخت که برای خود قائل بود و شخصیتش به صورت يك بیگانه درآمد که کاملاً عاری از اهمیت و گیرایی، و خسته کننده بود. اما چون آدم مستقل و با اراده ای بود، سازمان را ترك نگفت. در خارج از سازمان، همان شخصیت مسخ نشدهٔ خود را داشت. در ژرفای چشمهایش، چیزی سرد و وحشتناک دیده می شد، ولی دربارهٔ تغییر شخصیتش با کسی حرف نمی زد.

البته، هنوز منش های نادر گذشتهٔ خود را حفظ کرده بود. همچون کسانی که هرگز دچار سردرد نشده اند، او هم نمی دانست که «ترس» چیست. شیوهٔ برخورد او با کسانی که دچار ترس می شدند - هر چند که خرده گیرانه بود - اما با همدردی زیاد همراه نبود. به بیماری نسبتاً واگیری می ماند که خودش هرگز از آن رنج نبرده بود. دلش به حال دوستانش، به ویژه واسیلی کاشرین، می سوخت. اما این دلسوزی، سرد و تقریباً رسمی بوده همچون ترحمی که به برخی از دادرسان دادگاهها نسبت به محکومین احساس می کنند.

ورنر دریافت که اعدام فقط به معنی مرگ نیست، بلکه چیز دیگری هم هست. با وجود این، بر آن شد تا با آرامش با آن روبرو شود و آن

را چیزی کاملاً بیگانه بدانند. تا آخرین لحظات زندگیش، زندگی کند، انگار که هیچ چیز روی نداده یا روی نخواهد داد. فقط از این راه بود که توانست اعدام را کاملاً ناچیز شمرده و آزادی انتقال ناپذیر روحش را حفظ کند. در هنگام محاکمه (هرچند که دوستانش باور نمی کردند ورنه به راستی سایر آدمها را بی ارزش بدانند و نسبت به سرنوشت آنها، بی تفاوت باشد) نه به زندگی اندیشید و نه به مرگ. همه حواسش را، با آرامش کامل، به بازی شطرنج دوخته بود. يك بازیکن عالی بود. این بازی را از نخستین روز زندانی شدنش آغاز کرد و پیوسته آنرا ادامه داد. حتی، حکم اعدام با چوبه دار، نیز نتوانست مانع حرکت يك انگشت او بر صفحه شطرنج خیالی شود.

همچنین، دانستن این حقیقت که دیگر نمی تواند این بازی را به پایان رساند، او را از بازی کردن باز نداشت. در بامداد آخرین روز به جای مانده از زندگیش، شروع به اصلاح يك حرکت نه چندان موفقیت آمیز از بازی شطرنج کرد که از روز پیش آن را آغاز کرده بود. زمانی دراز، بی حرکت روی زمین نشست. دستهایش را بین زانوهایش فشار داد. سپس، بلند شد و شروع به راه رفتن و اندیشیدن کرد. يك گام تکی برداشت. بالاتنه اش را به آرامی به جلو خم کرد و با پاشنه های پایش، محکم، واز سر اراده، به زمین کوبید، آن چنان که يك جای پای عمیق و هویدا، به زمین خشک به جای گذارد. سپس، نفس آرامی کشید و يك آهنگ ساده ایتالیایی را با سوت زد و با این کار، توانست فکرش را به کار اندازد.

اما، این بار، به دلیلی، بدبازی کرده بود. با احساس ناخوشایندی

که اشتباهات بزرگ و آشکار به وجود می آورند، چند بار به عقب برگشت و بازی خود را تقریباً از نو تماشاکرد. اشتباهی در آن نیافت. لکن، احساس این که اشتباهی کرده است، نه تنها در او محو نشد، بلکه نیرومندتر و ناخوشایندتر گردید. آیا اشتباه او در بازی شطرنج از این حقیقت نشأت می گرفت که تلاش می کرد تازهن خود را از اعدام دور سازد و آنرا سپر ترس از مرگی سازد که برای محکومین اجتناب ناپذیر است؟

با سردی به خود پاسخ داد؛ «نه، چرا؟»، و با آرامش، صفحه شطرنج ناپیدا را بست. سپس، با همان توجه تمرکز یافته در هنگام بازی، تلاش کرد تا به دلیل ترس و ناامیدی خود پی ببرد؛ گویی که يك آزمون سخت و دشوار را پاسخ می دهد. در حالی که به پیرامون سلول خود می نگرست و می کوشید تا هیچ چیز را از نظر دور ندارد، به شمارش ساعتی پرداخت که به وقت اعدام باقی مانده بود. در عالم خیال، تصویر خوبی از اعدام کشید. آنگاه شانه هایش را بالا انداخت. سپس، به خودش که حالت نیمه پرسش جویانه ای داشت گفت؛ «خوب!!؟ همین بود. پس چرا باید از مرگ ترسید؟»

بدون تردید، دچار ترس از مرگ نشده بود. نه تنها از آن هراسی نداشت، بلکه با يك احساس اتهام سردرگم اما بزرگ، به مبارزه با ترس از مرگ پرداخت. دیگر، از اشتباه خود در بازی شطرنج، ناراحت نمی شد. اما، این اشتباه نشانگر چیزی خوب و غیرمنتظره بود؛ گویی یاری نزدیک و گرمی را یافته است که فکرمی کرد مرده است، اما زنده و سرمست و خندان، ظاهر شده است.

یک بار دیگر، شانه‌هایش را بالا انداخت. نبض خود را گرفت. قلبش به تندی می‌زد. اما استوار و منظم بود و قدرتی پیچنده و پسرطین داشت. به دیوارها، چفت و بسته‌ها، صندلی که به کف سلول پیچ خورده بود، بادقت نگریست. با خود اندیشید؛ «چرا چنین احساس راحتی می‌کنم. شاد و آزاده، فردا به اعدام می‌اندیشم، گویی که اعدامی در کار نیست. به دیوارها می‌نگرم. به نظرم می‌آید که دیواری وجود ندارد. احساس آزادی می‌کنم؛ احساس این که نه تنها در زندان نیستم، بلکه همین حالا از زندانی رها شده‌ام که سراسر زندگی خویش را در آن سپری کرده‌ام. معنی این آزادی چیست؟»

در این لحظات، دست‌هایش شروع به لرزیدن کردند و این لرزش برایش تازگی داشت. ذهنش با شدت بیشتری و به گونه‌ای نامستقیم، به کار افتاد. زبانه‌های آتش در مغزش شعله‌ور شد؛ آتشی که با زور راه بیرون رفتن را می‌جست و فاصله گسترده‌ای را روشن می‌ساخت که هنوز در تاریکی شب قرار داشت. آنگاه، آتش راه خروج خود را بازور گشود و روشنایی آتش چشم انداز گسترده‌ای را روشن کرد.

خستگی ملالت‌باری که در دو روز گذشته ورنر را به ستوه آورده بود، همچون ماری بی‌جان و سرد و سنگین و چشم بسته و دارای دهان روح مانند، از قلبش بیرون افتاد. پیش از رویارویی با مرگ، جوانی شاداب و باشکوه ورنر به سوی او بسازگشته بود که فراتر از شادابی پیشین او بود؛ بسا آن تنویسر شگفت‌انگیز روح که در لحظات نادر، بارقه‌اش را بر انسان می‌تاباند و ما را به اوج قله‌های آگاهی می‌رساند. ورنر، ناگهان هم‌رنگ دید و هم‌زندگی را و از بزرگی چشم انداز

ناشناخته آن، حیرت کرد. گویی که از کوره راهی، به باریکی لبه چاقو، آمده و به سوی بلندترین نقطه يك کوهستان می رود. دريك سوی، زندگی را دید و درسوی دیگر، مرگ را. همانند دودریای تابنده و عمیق و زیبا بودند که در گسترش بی پایان افق، با یکدیگر درمی آمیختند!

— این چیست؟ چه چشم انداز مقدسی؟

این جملات را به آرامی بر زبان آورد. سپس درحالی که بی اراده نیم خیز می شد و خودش را مرتب می کرد، انگار که در حضور يك وجود برتر انسانی قرار دارد، نگاه مشتاق و نافذش را بر دیوارها، فضا و زمان دوخت و آنها را ویران کرد. به گونه ای ژرف و بی پایانی، به زندگی گذشته خود نگریست.

زندگی را از نو دید. دیگر مانند گذشته، تلاش نکرد تا آنچه را که می بیند در قالب کلمات بریزد. تازه، چنین کلماتی هم در سخن انسانی یافت نمی شود چرا که انسان، از همه این حرفها گذشته، بینوا و نزار است. هر آنچه که در چشم و رنر، پست، کثیف و شیطانی می آمد و در وی احساس ناچیز شمردن هموعانش را برمی انگیزد، و گه گاه حتی از دیدن يك چهره انسانی بیزار بود، به گونه کاملی محو شده بود؛ همانند کسی که بر بالونی سوار است و کثافات و زباله های خیابانهای شلوغ شهری از نظرش محو می شود و زشتی جای خود را به زیبایی می دهد.

ورنر، با يك حرکت غیر عادی به سوی میز رفت. آرنج دست راستش را خم کرد و روی آن گذارد. غروری طبیعی و استوار در وجودش بیدار شده بود که هر گز نظیر آن را در خود سراغ نداشت. هر گز بدین سان گردنش را بر نگردانده بود. هر گز چنین نگاه نکرده بود؛

چون هرگز چنین احساس آزادگی و قدرت کامل، که آن را در زندان به دست آورده بود، نمی کرد، در حالی که چند ساعتی با اعدام فاصله نداشت.

مردم را، با نگرشی تازه، می دید. این بار، مردم در چشم او، نورانی و گرمی و شادمانی نمودند. همچون گذشته نبودند. در حالی که بر فراز زمان پرواز می کرد، آشکارا انسانیت را در سیمای مردم می دید، همان مردمی که تا دیروز همچون ددی در جنگل زوزه می کشیدند. رفتار مردم، که تا آن زمان در نظرش وحشتناک و نابخشودنی و نفرت انگیز می آمد، به ناگاه دوست داشتنی شد. همان گونه که يك كودك ناتوان از راه رفتن، در چشم بزرگترها دوست داشتنی می نمایاند. یا بچه گانه و بریده بریده سخن گفتن، تلالوی گوهرهای نبوغش، یا خطاها و اشتباهات سرگرم کننده اش و یا مشت محکم اش در چشم بزرگترها دلنشین می آید. ناگهان وبه گونه ای خلاف انتظار، این کلام از دهان ورنر خارج شد؛ «باران عزیز من». اما، بی درنگ همه شکوه روحی او از دست رفت. يك بار دیگر، به شکل محکومی در آمد که از نزدیک بودن به قفل و کلید زندان در عذاب است و از این که نگاه جستجوگر و ناراحت خود را به شبکه آهنی در سلول بدوزد، عذاب می کشد. شگفت آور این است که ورنر تقریباً، و در دم، آنچه را که چند لحظه پیش با روشنی دیده بود، فراموش کرده بود. شگفت انگیزتر این که حتی تلاشی برای به یاد آوردن آن، نکرد. با این که نشستن بر روی زمین برایش بسیار دشوار بود، با راحتی روی زمین نشست. با نگاهی بیگانه وار و با لبخندی بی روح و شکننده، به پیرامون خویش، به دیوارها و به شبکه آهنی در زندان خیره

شد، حالتی که درست نقطه مقابل روحیه قبلی اش بود، سپس، دگرگونی دیگری پیش آمد که برایش تازگی داشت؛ ناگهان زیر گریه زد و گفت:

– یاران عزیز من!

این کلام را نجواکنان به زبان آورد. به تلخی گریست و گفت:

– یاران عزیز من!

از کدامین کوره راه‌های پنهانی يك احساس ترحم، سفر کرده بود که غرور و آزادگی بی‌پایانش را چنین درهم شکسته بود؟ این کوره راه را نمی‌شناخت و به آن نمی‌اندیشید. این ترحم و دلسوزی – برای دوستانش یا خودش – قطرات اشک را به خاطر چیزی می‌آفرید که هنوز هم متعالی و عاطفی بود. اما قلب رستاخیز یافته و جوان او، این واقعیت را نمی‌دانست. ورنه گریست و نجواکنان گفت:

– یاران عزیز من. ای یاران عزیز من!

درسیمای این مرد، که به تلخی می‌گریست و در میان اشک‌هایش، می‌خندید، هیچ کس نمی‌توانست چهره آن ورنه خون‌سرد و گردنکش و خسته‌کننده و پرفیس و افاده را ببیند؛ نه دادرسان، نه یارانش. حتی خودش هم قادر به دیدن چهره جدید خود نبود.

۱۱- محکومین را از دژ بیرون می‌برند

پیش از این که محکومین را سوار کالسکه‌ها کنند، هر پنج نفر آنها در اتاقی بزرگ و سرد جمع شدند. يك اتاق کامل بود، اما به يك دفتر استفاده نشده یا يك اتاق انتظار خالی می‌ماند. در این جا به آنها اجازه دادند تا با هم حرف بزنند.

تانیاکو الجوك تنها کسی بود که بی‌درنگ از این فرصت استفاده کرد. اما سایرین، درسکوت و با صمیمیت، دست یکدیگر را فشردند. برخی از این دستها، به سردی یخ و برخی به گرمی آتش بودند. ساکت بودند و از نگاه کردن به یکدیگر واهمه داشتند. به صورت يك دسته آدم حیرت زده و ناهمگن، به هم چسبیده بودند. اینک که در کنار هم بودند، تا اندازه‌ای از آنچه که در تنهایی خود احساس کرده بودند، احساس شرم می‌کردند و از نگاه کردن به هم هراس داشتند. دلشان نمی‌خواست تا ببینند یا نشان دهند که هر يك تجربه‌ای نسبتاً جدید و شرم‌آور را پشت سر گذارده یا به خود شك کرده‌اند.

اما پس از این که یکی دوبار به یکدیگر نگاه کردند و به هم لبخند زدند، ناگهان حالت طبیعی خود را بازیافتند و همچون گذشته، از کنار هم بودن احساس راحتی کردند. گویی که تغییری روی نداده، یا اگر هم روی داده، به گونه‌ای برابر میان همه آنها سرشکن شده، به طرزى که این سرشکن شدن، در تك تك آنها دیده نمی‌شد. همه آنها بیگانه‌وار حرکت می‌کردند. بریده بریده و تود و ناگهانی، یا بسیار آهسته، یا خیلی تند، سخن می‌گفتند. گه‌گاه، کلمات خود را می‌جویدند و آن را چندین بار تکرار می‌کردند. گاهی نیز، جمله‌ای را که شروع کرده، یافکر می‌کردند آن را تمام کرده‌اند، به پایان نمی‌رساندند، بی آن که به این همه دگرگونی پی برده باشند. همه آنها، با چشم نیمه‌باز، نگاه می‌کردند. به اشیاء معمولی با شگفتی خیره می‌شدند، گویی که آن اشیاء را نمی‌شناسند. به کسانی می‌ماندند که همواره عینك به چشم داشته‌اند و ناگهان عینك خود را برداشته‌اند. همه‌شان، ناگهان سرخود را برمی‌گرداندند. انگار

که کسی از پشت سر آنها را صدا می‌زند و می‌خواهد چیزی را به آنان نشان دهد. این حالت دگرگون شده خود را نیز نمی‌فهمیدند. گونه‌ها و گوشه‌های موژیا و تانیا کوالچوک داغ شده بود. سرگی، که در ابتدا کمی رنگت پریده به نظر می‌آمد، حالتش با شتاب بهتر شد، و مثل همیشه به نظر می‌رسید. فقط واسیلی بود که توجه همه را به خود جلب می‌کرد. واسیلی با همه فرق داشت چون به ارواح می‌ماند. ورنر که از وضع واسیلی دچار اضطراب شده بود، با صدای آرامی به موژیا گفت:

– چه شده موژیا؟ آیا ممکن است که او... چی؟ بیا پهلوی او

برویم.

واسیلی از دور به ورنر نگاه می‌کرد. انگار که او رانمی‌شناسد، سپس، چشمهایش را به زیر انداخت. ورنر گفت:

– واسیلی، چه بر سر مسوهایت آمده؟ تو را چه می‌شود؟ بسیار

خوب برادر، زندگی همین است. اما به زودی همه چیز تمام می‌شود. می‌فهمی، باید تحمل کنی؟

واسیلی خاموش بود. اما در آن زمان که به نظر می‌رسید حرف

نخواهد زد، پاسخی سرد و دیسر و بسیار ضعیف داد، به پاسخ مرده‌ای می‌ماند که چندبار او را صدا کرده باشند:

– حال خوب است. تحمل می‌کنم!

حرفش را تکرار کرد:

– تحمل می‌کنم.

ورنر شادمان شد و گفت:

– این يك پاسخ درست است. پاسخ يك انسان دلیر. خوب

است، خوب!

اما ورنر با نگاه تاریک و مرده‌ای روبرو شد که از دور دست می‌آمد. با دستپاچگی زودگذری، اندیشید: «صدای او از کجا خارج می‌شود». با مهربانی ژرف نسبت به کسی که در قبر بوده است، گفت:

– واسیلی، صدای مرا می‌شنوی؟ من تو را خیلی دوست دارم.

زبانی که با دشواری حرکت می‌کرد، پاسخ داد:

– من هم تو را خیلی دوست دارم.

موژیا ناگهان بازوی ورنر را گرفت و بایک حیرت شدید،

همچون هنرپیشه‌ای روی صحنه گفت:

– ورنر تو را چه می‌شود؟ توبه واسیلی گفتی که او را دوست داری.

تو هرگز به کسی این حرف را نزده بودی. چرا همه شما این اندازه...

روشن و آرام هستید؟ چرا؟ چرا؟

ورنر برای این که همچون هنرپیشه با قدرتی، احساس خود را

نشان دهد، دست موژیا را فشرد و گفت:

– آری. حالا مردم را خیلی دوست دارم. اما به آنها نگو چون

خجالت می‌کشم.

نگاه آن دو به هم افتاد و شعله‌ور گردید، درحالی که همه چیز در

پیرامونشان بسیار تاریک به نظر می‌رسید. از این رو، همه نورها در برابر

این بارقه، به خاموشی گراییدند و سایه بارقه بر زمین افتاد. موژیا گفت:

– آری ورنر!

– آری موژیا!

چیزی در نگاهشان هویدا شد که برگشت‌ناپذیر بود. ورنر، با

نگاه روشن، سرش را بلند کرد و با شتاب به سوی سرگی رفت و گفت:

– سر یوشا!

اما، تانیا کواچوک که انباشته از شادمانی بود و مادرانه اشک می ریخت، با شدت، آستین ورنر را گرفت و گفت:

– گوش کن ورنر! چشمهای من برای سرگی، و در اندوه او، بسیار گریسته است. اما اوسر گرم ورزش است.

سرگی در حالی که ورزش می کرد، می گفت:

– بر طبق دستور مولر!

ورنر لبخندی زد. سرگی با سردرگمی اخم کرد و گفت:

– نخند ورنر، من کاملا یقین کرده ام...

و همه آنان، زیر خنده زدند. آنها از بودن در کنار یکدیگر، قدرت و شهامت می یافتند و به تدریج همان آدمهای سابق می شدند؛ اما این دگرگونی بر خودشان نامعلوم بود.

ناگهان، ورنر از خنده باز ایستاد. بالحنی جدی به سرگی گفت:

– تو خوبی، حالت خیلی خوب است سر یوشا.

سرگی گولوبین با شادمانی شروع به حرف زدن کرد:

– اما، باید بفهمی... البته ما...

و درست در همان لحظه، از آنها خواستند تا به راه بیفتند. نگهبانان آن قدر مهربان بودند که به محکومین اجازه دهند تا دو نفره و با میل خود در کالسکه بنشینند. نگهبانان روی هم رفته آدمهای بسیار مهربانی بودند. از یک سو، تلاش می کردند تا احساس انسان دوستی خود را به محکومین نشان دهند و از سوی دیگر، تا حد ممکن خسود را قانع سازند که همه

این ماجرا، خود به خود صورت می گیرد. با این حال، رنگت پریده به نظر می رسدند.

ورنر در حالی که به واسیلی اشاره می کرد که بی حرکت ایستاده بود، گفت:

– موژیا، تو با واسیلی برو!

موژیا سرش را تکان داد و گفت:

– می فهمم، اما تو؟

– من؟ تانیا با سرگی، تو با موژیا... من تنها عیبی ندارد، تحمل می کنم. می فهمی؟

هنگامی که از در خارج می شدند، تاریکی مرطوب و لطیف، با گرمی به صورت و چشمهایشان می خورد. نفسی تازه کردند. بی درنگ، جسمهای لرزان خود را انباشته از هوای تازه نمودند. به دشواری می شد باور کرد که این چیز حیرت آور، يك باد بهاری، يك باد گرم و مرطوب بود. به راستی يك شب بهاری بود که شگفتی انسان را از دوست داشتنی بودن آن، و از رایحه برف آب شده و خلوص فضای بی پایان برمی انگیخت. يك نفر، صدای قطراتی را شنید که بر زمین می چکید. قطرات با شتاب فرود می آمدند. با سر گرمی و به تندی، یکدیگر را دنبال می کردند. صدای ریزش قطرات، همچون آهنگی موزون، به گوش می رسید. سپس، يك قطره – ناگهان از دایره زمان خارج می شد – و دیگر قطره ها خود را در يك ریزش شادی آور و سردرگمی شتاب آلود، گرفتار می کردند. سپس؛ يك قطره بزرگ، با استواری فرو می افتاد، و از نو، آهنگ شتابان بهاری، آشکار و بیچنده بر زمین می خورد. روشنایی

کمرنگی از تیرهای برق شهر و پشت بامهای دژ می‌تابید.
 «آه!» سرگی گولو وین آه عمیقی کشید. نفس خود را برای
 لحظه‌ای درسینه حبس کرد. گویی که دلش نمی‌خواهد هوای تازه را از
 ریه‌های خود بیرون دهد. ورنر پرسید:

– از چه وقتی هوا چنین خوب شده است؟ بهار واقعی است.

صدایی از سر اجبار و مؤدبانه پاسخ داد:

– امروز، دومین روز است، چون پیش از آن فقط شب‌نیم‌بخ زده بود.
 کالسکه‌های بدون چراغ، یکی پس از دیگری به آرامی جاده
 را در می‌نوردیدند. هر کالسکه، دو محکوم را می‌برد. دزدل تاریکی، و
 با چراغ کوچکی که بر در کالسکه‌ها آویزان بود، پیش می‌رفتند. در
 پیرامون هر کالسکه، نیم‌رخ تاریک يك نگهبان دیده می‌شد.

صدای پای اسبها، به‌گونه‌ی موزونی بر زمین طنین می‌انداخت و
 به‌سختی از میان برف خیس می‌گذشت، هنگامی که ورنر خم شد تا
 وارد کالسکه شود، نگهبان با لحن مبهمی به او گفت:

– يك نفر دیگر هم توی کالسکه هست.

ورنر شگفت‌زده پرسید:

– کجا می‌رود؟ آه، بله! يك نفر دیگر؟ او کیست؟

نگهبان پاسخی نداد. چیزی کوچک و بدون حرکت، اما زنده،
 به‌لبه‌ی تاریک کالسکه می‌خورد و شعاع جدا شده از چراغ در کالسکه، بر
 چشمهای بازش می‌افتاد. هنگامی که ورنر خواست روی صندلی بنشیند
 زانویش به‌زانوی آن مرد خورد. ورنر گفت:

– ببخشید رفیق!

پاسخی نیامد. فقط موقعی که کالسکه به راه افتاد، صدایی لکنت دار بهروسی شکسته بسته ای پرسید:

- تو کی هستی؟

- من، ورنر هستم، محکوم به اعدام به جرم اقدام به قتل «ن.ن»

تو کی هستی؟

- من، یانسون هستم. مرا نباید دار بزنند.

آندو، به جایی سفر می کردند که بایستی دو ساعت بعد در آن جا با راز ناگشودنی و بزرگ گذار از زندگی به مرگ، روبرو شوند. با این حال، با یکدیگر دوست شدند. زندگی و مرگ، به گونه ای همزمان در وسط در حرکت بودند، و زندگی با همه بی ارزشی های ابلهانه اش تا آخرین دم، در چهره حیات باقی می ماند.

- یانسون، توجه کار کردی؟

- گلوی اربابم را با چاقو بریدم و پولش را دزدیدم!

صدای یانسون حکایت از خواب آلوده بودنش داشت. ورنر، در تاریکی، به جستجوی دست کم زور یانسون پرداخت و آن را فشرد. یانسون هم با يك حرکت سست، دست او را فشرد. ورنر پرسید:

- می ترسی؟

- دلم نمی خواهد مرا دار بزنند!

سپس، هر دو سکوت کردند. ورنر، دوباره، دست یانسون را گرفت و آن را در کف دستهای گرم خود نگاه داشت. دستهایش، مثل يك قطعه چوب، بی حرکت بودند. اما یانسون برای بیرون کشیدن

دست خود، تلاشی نکرد.

هوای داخل کالسکه، کم و خفه بود. بوی لباس سربازان، کپک-زدگی، کود، و چرم پوتینهای خیس به مشام می‌رسید. بوی تند پیاز و توتون ارزان قیمت از دهان نگهبان جوانی که روی ورنر نشسته بود، فضا را پر می‌کرد. باین کسه هوای تازه از میان شکافهای کالسکه وارد می‌شد و این جعبه متحرک را انباشته از رایحه بهاری می‌کرد، اما هنوز هوای داخل کالسکه سنگینتر از بیرون بود. کالسکه به‌راست و چپ می‌گشت، و گه‌گاه، به‌نظر می‌رسید که به‌راست می‌پیچد و دوباره برمی‌گشت. ابتدا، یک نور برق آبی‌رنگ، از میان پرده‌های کلفت پنجره به‌درون کالسکه افتاد. اما وقتی یک پیچ را پشت‌سر گذارد، ناگهان وارد تاریکی شد، و فقط از این راه بود که توانستند حدس بزنند به‌خیابانهای متروکه‌ای در دامنه شهر رسیده و به ایستگاه راه آهن شمالی نزدیک می‌شوند. گاهی آن زمان که کالسکه با شتاب دور می‌زد، زانوی پای ورنر به‌گونه دوستانه‌ای به زانوی نگهبان می‌خورد و بادشواری می‌شد باور کرد که به‌محل اعدام نزدیک می‌شوند.

ناگهان، یانسون پرسید:

— ما به کجا می‌رویم؟

کله یانسون بر اثر نگاه کردن پیوسته به جعبه تاریک، خسته‌شده و گیج می‌رفت و کمی احساس ناراحتی می‌کرد. ورنر— درحالی که دست وی را صمیمانه‌تر می‌فشرد— به‌او پاسخ داد: «می‌خواست حررفهای دوستانه‌تری بزنند و به‌دلداری از این سرد خواب آلوده بپردازد که لحظاتی پیش به‌او علاقمند شده بود. اما چون در گذشته کسی را دو

نداشت، نمی دانست چه بگوید.

- عزیزم، مثل این که ناراحت هستی، این جور حرکت کن،

به سمت من!

یانسون، پس از يك درنگ، جواب داد:

- متشکرم. خوبم. آیا می خواهند تو را هم داریزنند؟

ورنر باشادمانی حیرت آور- و درحالی که تقریباً می خندید و

دستهایش را باشیوه آزاد و سبکیالی تکان می داد - گفت:

- آری!

چنین به نظر می رسید که موضوع بحث آنها، يك شوخی مهمل

وچرند بود که يك آدم خوب - اما بسیار با مزه - می خواست با این

شوخی او را دست بیندازد.

یانسون پرسید:

- زن داری؟

- نه. بایک زن چه کنم؟ تنها هستم.

- من هم تنها هستم!

و پس از درنگی کوتاه، حرف خود را اصلاح کرد:

- مجرد هستم.

سر ورنر هم، شروع به گیج رفتن کرد. گه گاه به نظر می رسید که

گویی آن دو به يك جشنواره می روند. چون این حقیقت شگرف وجود

دارد که همگی محکومین به اعدام، این احساس سرگیجه را، همراه با

ترس و اضطراب و يك لذت ناشناخته از رویدادی غیرعادی که در شرف

نوع شدن است، داشته اند. واقعیت باخیال درهم می آمیزد. مرگ، در

دست زندگی، رؤیا می آفرینند. تقریباً پرچمها را می دیدند که بر فراز ساختمانها در اهتزاز بود.

هنگامی که کالسکه ایستاد، ورنر با شادمانی و علاقه گفت: «رسیدیم!» و به سبکی از کالسکه پایین پرید. اما پیاده شدن یانسون وقت بیشتری گرفت. چون یانسون با سکوت خود، بالنگیدنش، حاضر نبود از کالسکه پیاده شود و دستگیره کالسکه را محکم گرفته بود. نگهبان، انگشتان بی یاور او را گشود و دستش را از روی دستگیره برداشت. این بار، یانسون به گوشه در و چرخ کالسکه چسبید. اما، با کمترین تلاش نگهبان، دستش باز شد. یاشاید، یانسون خواب آلوده درست آنها را نمی چسبید، و هر چه را که به دستش می رسید، می گرفت. سرانجام، یانسون را از کالسکه بیرون آوردند.

از پرچمها، خبری نبود. ایستگاه تاریک در دل شب، - مثل همیشه - متروک و تهی از زندگی بود. قطارهای مسافربری دیده نمی شدند. قطاری که چشم انتظار محکومین بود، در بیرون ایستگاه قرار داشت. این قطار نیازی به روشن کردن چراغها یا سوت زدن به خاطر مسافرین خود، نداشت.

ورنر - ناگهان - تنگ حوصله شد. نه به خاطر این که می ترسید یا هول شده بود، بلکه احساس خستگی و کم حوصلگی می کرد و دلش می خواست جایی را پیدا کند تا در آنجا دراز بکشد و چشمهایش را ببندد. بدنش را کشید. خمیازه ای طولانی کشید. یانسون هم، همین کار را کرد.

ورنر با خستگی گفت:

– ای کاش زودتر این کار را انجام دهند!

یانسون حرفی نزد فقط خودش را جمع کرد. هنگامی که محکومین از میان ایستگاه مترو که صدای پای نگهبانان در آن جا طنین می‌انداخت به سوی واگنی بانور بسیار کم، حرکت می‌کردند، ناگهان ورنر خود را در کنار سرگی گولووین یافت. گولووین با انگشت خود گوشه‌ای را نشان داد و شروع به گفتن چیزی کرد، اما فقط کلمهٔ چراغ از دهانش شنیده شد، و بقیهٔ حرفش، در خمیازه‌های آهسته و خسته کننده‌اش گم شد. ورنر در حالی که خمیازه می‌کشید، پرسید:

– چه گفتی؟

سرگی پاسخ داد:

– چراغ. شعلهٔ چراغ دود می‌کند!

ورنر سرش را برگرداند. شعلهٔ چراغ به راستی دود غلیظی داشت و بالای شیشهٔ آن سیاه شده بود. ورنر گفت:

– آره. دود می‌کند!

وناگهان این فکر به خاطرش آمد؛ «برای من چه اهمیتی دارد که چراغ دود می‌کند وقتی...» همین فکر آشکارا در همان زمان به سراغ سرگی رفت چون نگاهش را با شتاب به ورنر دوخت و آن را برگرداند. هر دوی آنها، از خمیازه کشیدن دست برداشتند. همهٔ محکومین – بدون کمک نگهبانها – به سوی واگنها می‌رفتند، به جز یانسون، که ناگزیر شدند بازوهایش را بگیرند. یانسون، ابتدا با کمک پاهایش ایستادگی کرد، انگار که پاهایش به تخته‌های ایستگاه چسبیده است. سپس، زانوهایش را خم کرد و روی بازوی نگهبان آویزان شد در حالی که ساق

پاهایش را مانند يك مست می کشیدند و انگشتان پساهایش، تخته‌های ایستگاه را خراش می‌داد. کار هل دادن او به‌داخل واگن، وقت گیر بود، اما سرانجام، با آرامش انجام شد.

واسیلی کاشرین نیز بدون کمک راه می‌رفت و کور کورانه حرکات دوستانش را تقلید می‌کرد. هرچه که آنها انجام می‌دادند، او هم همان کار را می‌کرد. اما وقتی که می‌خواست از سکووی واگن بالا رود، سکندری خورد و نگهبانی آرنجهایش را گرفت تا نیفتد. واسیلی شانه‌هایش را بالا انداخت و با فریاد بلندی، بازویش را از دست نگهبان بیرون کشید و گفت: «آی.» ورنر پرسید:

– واسیلی چه شده است؟

و به‌سوی او دوید. واسیلی خاموش بود و سراسر بدنش می‌لرزید.

نگهبان دستپاچه، که کمی دل‌شکسته شده بود، شرح داد:

– می‌خواستم به‌او کمک کنم، اما او...

ورنر گفت:

– واسیلی راه بیفت. من به‌تو کمک می‌کنم.

و تلاش کرد تا بازوی او را بگیرد.

اما واسیلی دوباره دست خود را عقب کشید و بلندتر از دفعه

پیش فریاد زد: «آی.»

– واسیلی، من هستم، ورنر!

– می‌دانم. به‌من دست‌نزن. خودم می‌خواهم از سکو بالا بروم.

واسیلی – درحالی که هنوز می‌لرزید – سوار واگن شد و در

گوشه‌ای نشست. ورنر به‌سوی موژیا خم شد و درحالی که با اشاره

چشم، واسیلی را نشان می‌داد، با صدای آهسته‌ای پرسید:

– درچه وضعی است؟

موژیا به آهستگی پاسخ داد:

– بله. عملاً مرده است. به من بگو آیا چیزی به نام مرگ وجود

دارد؟

ورنر بالحن جدی و اندیشمندانه پاسخ داد:

– نمی‌دانم موژیا. اما فکر می‌کنم که وجود ندارد.

– من هم همین‌طور فکر می‌کنم. اما واسیلی؟ از بودن با او در

یک واگن احساس پوسیدگی می‌کنم. انگار که با یک جنازه همسفر

شده‌ام!

– نمی‌دانم موژیا. شاید برای برخی از مردم مرگ وجود داشته

باشد. فقط برای یک لحظه، و بعد محو می‌شود. من هم مرگ را احساس

کردم، اما حالا وجود ندارد.

گونه‌های موژیا که کمی رنگ پریده به نظر می‌رسید، از شرم

سرخ شد و گفت:

– برای توهم مرگ وجود داشت ورنه؟ راست می‌گویی؟

– بله. بود، اما حالا رفته است، همان‌گونه که برای توهم وجود

داشت.

صدایی از در واگن شنیده شد. میشکا تزیگانوک، درحالی که

پاشنه کفشهایش را با صدای بلند روی زمین می‌کشید و به سختی نفس-

نفس می‌زد و از سرنفرت تف می‌کرد، وارد واگن شد. نگاهی به پیرامون

خود انداخت و هنوز سرسختانه ایستاده بود. بعد فریاد زنان به نگهبان

خشم آلود و خسته گفت:

– نگهبان، این جا که جای نشستن نیست، یا يك جا برای نشستن به من بده، یا من نمی آیم. می توانی همین جا مرا به تیر چراغ برق دار بزنی. این ارادل عجب واگنی به ما داده اند! یعنی این واگن است؟ این که شکم شیطان است، نه يك واگن!

اما ناگهان، سرش را خم کرد. گردنش را دراز نمود، و بسا همان حالت به سوی سایر محکومین رفت. تزیگانوك، باموهای بلند و ریش آشفته و چشمهای سیاه و درشت، به دیوانه‌ای می ماند. سپس گفت:

– آه نجیب زادگان! پس این طور است! قربان حال شما چگونه است؟

با دستش سیخونکی به ورنر زد و رو بروی او نشست. کاملاً به سوی او خم شد، و درحالی که چشمکی می زد، دستش را با شتاب روی گلوی خودش گذارد و گفت:

– تو هم؟ آه؟

ورنر لبخند زنان پاسخ داد:

– بله!

– همه شما؟

– همه!

– عجب!

تزیگانوك پوزخندی زد و با شتاب همه آنها را با نگاهش شمرد. وقتی به موژیسا و یانسون رسید، کمی مکث کرد. سپس دوباره به ورنر چشمک زد و گفت:

– يك وزیر بود؟

– بله. يك وزیر بود، وتو؟

– قربان، من به خاطر چیز دیگری این جا هستم، چون يك وزیر برای سرمن خیلی گشاد است. من راهزن هستم قربان، و به این خاطر این جا هستم. يك جانی. قربان عیبی ندارد که زیاد به هم بچسیم؟ دلم نمی خواست جای شمارا تنگ کنم، اما در دنیای دیگر، جای زیادی برای همه وجود دارد.

تزیگانوئک، با حیرت و از زیر موهای آشفته اش و با نگاهی شتابان و توأم بامی اعتمادی، همراه و رانداز کرد. اما همه آنها در سکوتی جدی و حتی با ترحم آشکار به او نگاه می کردند. تزیگانوئک پوزخندی زد. چندبار روی بازوی ورنر زد و گفت:

– دنیا همینه قربان! اما آن دنیا آن قدر بزرگه که واسه همه ما جا

هست!

– چرا مرا قربان صدا می کنی وقتی همه ما...

تزیگانوئک باخشنودی حرفش را تأیید کرد:

– راست می گویی. يك گروه از نجیب زادگان بایستی در کنار

من به دار آویخته شوند!

سپس در حالی که بانگستان خود به نگهبان ساکت سیخونک

می زد، افزود:

– اما همه شماها از ما بهتر هستید!

سپس، واسیلی را بانگاهش نشان داد و گفت:

– قربان، قربان، می ترسید؟

از زبان بسته واسیلی، این کلمات بیرون آمد:

- خوبم.

- چرامی گویی خوبم؟ خجالت نکش چون دلیلی برای خجالت کشیدن وجود ندارد. حتی، يك سنگ را که می‌خواهند به‌دار بزنند، دمش را تکان می‌دهد و پوزخند می‌زند. اما تو يك آدم هستی. راستی آن آدم گوش‌آویز کیست؟ از شما نیست؟ چشمهای تزیگانونك با شتاب این‌ور و آن‌ور می‌گشت و به‌خش و خش کردن و بیرون ریختن آب‌دهان شیرینش که دردهان جمع می‌کرد، ادامه می‌داد.

یانسون به‌طوری بی‌حرکت نشسته و به‌گوشه‌ و اگن فشار می‌آورد که لب‌های کلاه پوست کهنه‌اش کمی بالا آمده بود. یانسون به‌این پرسش، پاسخی نداد. به‌جای او، ورنر گفت:

- گلوی اربابش را بریده!

تزیگانونك با حیرت گفت:

- آه‌خدای من! چرا می‌گذارند آدمهایی مثل او دست به‌جنایت

بزنند؟

تزیگانونك از زیر چشم به‌موژیا نگاه می‌کرد. موژیا با شتاب نگاهش را مستقیماً به‌او دوخت؛ يك نگاه تند. تزیگانونك گفت:

- دوشیزه! دوشیزه! چه‌شده است؟ بین‌گونه‌های کوچک او

مثل گل‌سرخ است و دارد می‌خندد. واقعاً می‌خندد!

سپس زانوی ورنر را با انگشتان آهنین خود گرفت و گفت:

- نگاه کن، نگاه کن.

موزیا در حالی که از شرم سرخ شده بود، بادستپاچگی نگاهی به تزیگانوئک افکند، که همچون نگاه او مستقیم بود و جاذبه وحشی و غمگین پنهان در چشمهای درشت و نیمه دیوانه وارش، او را به سوی خود جلب کرد. همه ساکت بودند.

چرخهای واگن، تق تق کنان، با سرعت و پیوسته حرکت می کرد. واگنهای کوچک، از روی ریلهای باریک می پریدند و به جلو می رفتند. وقتی که واگن به یک پیچ یا یک تقاطع می رسید، یک سوت تیز می کشید، چون راننده نمی خواست کسی را زیر بگیرد. واقعاً قابل تأمل است که برای دار زدن چند نفر، این قدر احتیاط به خرج می دهند! کارهای منطقی می کنند تا دیوانه ترین عمل را انجام دهند! واگن در حرکت بود. آدمهایی که توی آن نشسته بودند، مثل همیشه، روی صندلی قرار داشتند و سفر می کردند. اما چند دقیقه بعد که قطار از حرکت باز می ایستاد، ظاهراً یک توقف عادی بود. اما، در واقع مرگ وابدیت و رازی بزرگ را به همراه داشت.

۱۲ - ورود

واگنهای کوچک، پیوسته در حرکت بودند. سرگی گولووین، چند سال آزرگسار، باخانواده اش در یک خانه روستایی در کنار همین خط زندگی کرده بود. غالباً عادت داشت که روز و شب با قطار سفر کند و این خط را به خوبی می شناخت. وقتی چشمهایش را به یاد گذشته روی هم گذارد، در عالم خیال دید که شب را در شهر با دوستانش گذرانده و حالا، با آخرین قطار به خانه برمی گردد. به خود گفت:

— راه زیادی نمانده است!

چشمهایش را گشود و به پنجره بی زبان نگریست که شبکه‌ای آنرا می‌پوشانید. هیچ کس حرکتی نکرد و پاسخ او را نداد. فقط تزیگانوک بود که با شتاب و پیوسته آب دهان شیرینش را بروی زمین می‌انداخت. با چشمهایش واگن را و رانداز می‌کرد و پنجره‌ها و درها و سربازان را می‌شمرد.

واسیلی کاشرین بالبهایی، که گویی از سختی یخ زده بودند، گفت:

— هوا سرد است!

و کلمه سرد را سه... ر... دادا کرد. تانیاتکانی به خود داد و گفت:
— يك شال گردن این جا هست. آن را دور گردنت ببنداز، چون خیلی گرم است.

سرگی بالحن حیرت آوری پرسید:
— دور گردنش؟

واز پرسش خود دچار ترس شد. اما، چون این فکر به ذهن همه آنها راه یافته بود، هیچ کس به او پاسخی نداد، انگار که کسی چیزی نگفته یا گویی که همه آنها در يك زمان يك پاسخ را داده‌اند. و رنر به واسیلی اندرز داد:

— اهمیتی ندارد واسیلی. آنرا دور گردنت ببنداز تا حسابی گرمت شود!

سپس، به سوی یانسون برگشت و بالحن مهربانی گفت:

— عزیزم، تو سردت نیست؟

موژیا گفت:

– ورنر، شاید دلش بخواهد سیگاری بکشد؟ رفیق، دوست نداری سیگار بکشی؟ ما چندتا سیگار داریم.

پاسخ این بود:

– بله. دلم می‌خواهد.

ورنر باخوشحالی گفت:

– سریوشا، يك سیگار به او بده.

اما چند لحظه پیش، سرگی يك سیگار به او داده بود. هنگامی که انگشتان یانسون سیگار را گرفت، شعله کبریت روشن شد و دود آبی رنگ از بین لبهای یانسون خارج شد. همه آنها، باعلاقه به یانسون نگاه می‌کردند. یانسون گفت:

– متشکرم. سیگار خوبی است!

سرگی گفت:

– چه عالی است!

ورنر برگشت و پرسید:

– چه چیزی عالی است؟ چه چیزی عالی است؟

– سیگار را می‌گویم.

سرگی يك سیگار معمولی را بین انگشتان زنده‌اش گذاشته بود و رنگ پریده و حیرت زده به آن نگاه می‌کرد. همه به لوله باریک سیگار خیره شدند که يك روبان آبی دود از آن خارج می‌شد، و بر اثر خشک شدن توتون، يك وری شده و خاکستر جمع شده در سرسیگار، تیره رنگ شده بود. سیگار خاموش شد. تانیا گفت:

– خاموش شده!

– بله. خاموش شده.

ورنر، اخم کنان، به یانسون نگاه می کرد که سیگسارش، مانند مرده ای، در دستش آویزان مانده بود. ورنر گفت:

– سعی کن بفهمی!

ناگهان تزیگانوگ با شتاب به سوی ورنر برگشت. آن قدر به او نزدیک شد که صورتشان تقریباً به هم می خورد. تزیگانوگ، سپیدی چشمهایش را مانند یک اسب گرداند و نجواکنان گفت:

– قربان، چطور به بانگهان دست به یقه شوم، خوبه؟ آزمایش بکنم؟ ورنر نیز نجواکنان پاسخ داد:

– تو نباید این کار را بکنی. پیاله را تا آخر بنوش!

– چرا نه؟ مبارزه لذت بیشتری دارد. سن با او مبارزه می کنم و

او با سن. وقتی آدم کشته می شود، مردن را نمی فهمد!

– نه. کار درستی نیست.

سپس، به سوی یانسون برگشت و گفت:

– عزیزم، چرا سیگارت را نمی کشی؟

ناگهان، صورت پف کرده یانسون، چروکیده شد، انگار که یک نفر نخعی را، که همه چین های صورتش را به هم وصل کرده بود، کشیده و همه آنها شکل چلیپا را به خود گرفته اند. یانسون، در عالم رؤیا، شروع به نالیدن کرد. بی آن که گریه کند، آنهم با صورتی تقریباً خشک:

– دلم نمی خواهد سیگار بکشم. آک – ها. آک – ها. مرا نباید

دار بزند آک – ها. آک – ها!

همه دور او جمع شدند. تانیا کو الجوگ که به شدت گریه می کرد،

بازویش را گرفت و لبه‌های آویزان کلاهش را مرتب کرد و گفت:

— عزیز من! گریه نکن، طفلک من! هموطن بدبخت من!

موژیبا به سمت دیگر نگاه می‌کرد. تزیگانوک به او نگاهی کرد،

پوزخندی زد، دندانهایش را نشان داد و باخنده کوتاهی گفت:

— افتخارش این است که آدم عجیبی است! چای می‌خورد و

هنوز شکمش سرد است.

اما چهره تزیگانوک هم، مانند آهن ریخته‌گری، به رنگ آبی

سیاه در آمد و دندانهای بزرگش به هم می‌خورد.

ناگهان، واگنهای کوچک تکانی خوردند و از سرعت آنها

کاسته گردید. همه به‌جز یانسون و کاشرین، نیمه‌خیز شدند و دوباره با

شتاب سر جای خود نشستند.

سرگی گفت:

— ایستگاه!

به نظر می‌رسید که تمام هوای داخل واگن با تلمبه خسارج شده

است، به گونه‌ای که نفس کشیدن دشوار می‌نمود. قلب گشاد شده‌شان،

در میان سینه، می‌ترکید و در گلویشان به تپش در می‌آمد، دیوانه‌وار بالا و

پایین می‌رفت. گویی با صدایی بلند و وحشتزده و با فریادهای خونبار،

بانگ می‌زد. اما نگاهشان که بر کف لرزان واگن دوخته شده بود، دید

و گوشهایشان شنید که حرکت چرخهای قطار آهسته‌تر شد، سرخورد،

دوباره دوزد، و ناگهان ایستاد!

قطار توقف کرده بود.

در این جا بود که رؤیا آغاز شد؛ رؤیایی که چندان وحشتناک نبود،

اما تا اندازه‌ای غیر واقعی، نا آشنا و کمی بیگانه بود. رؤیای بیننده، خود در گوشه‌ای ایستاده و فقط خیالش بود که بدون گوشت و پوست، حرکت می‌کرد. بی صدا، راه می‌رفت. بدون صدا، حرف می‌زد. بدون رنج، رنج می‌برد. مثل این که خواب می‌بیتد، از قطار پیاده شدند. دو نفر دو نفر، به راه افتادند، در حالی که هوای تازه و بهاره جنگل را فرو می‌دادند. یانسون، در عالم خیال، با سستی و ضعف ایستادگی کرد، اما نگهبانان به آرامی او را از واگن پایین کشیدند.

محکومین به قدم زدن پرداختند. يك نفر باخوشحالی پرسید:

– آیا می‌خواهیم راه پیمایی کنیم؟

و دیگری باخوشحالی پاسخ داد:

– زیاد دور نیست!

سپس، در يك دسته بزرگ و سیاه، در جاده جنگلی سخت و مرطوب و در هوای بهاره لطیف، قدم زدند. هوای تازه‌ای از برف در جنگل به مشام می‌رسید. پاهایشان سر می‌خورد، و گه گاه، در برف فرو می‌رفتند؛ و دستهایشان، بی‌اراده، يك دوست را به یاری می‌گرفت. نگهبانان، در حالی که نفس سنگین و بلندی می‌کشیدند، در دو طرف جاده و بر روی برفهای دست نخورده گام بر می‌داشتند. صدایی باخشم گفت: – چرا جاده را تمیز نمی‌کنند؟ مگر نمی‌بینند که آدم روی برفها سر می‌خورد!

دیگری از سرگناه، پوزش خواست:

– جاده را تمیز کردند عالیجناب! اما جلوی آب شدن برف

را نمی‌شود گرفت!

آگاهیشان باز گشته بود، اما نه به گونه‌ای کامل، بلکه در شکلی خرد و قطعه مانند. اینک ذهنشان، به ناگه، حقایق را به شیوه‌ای عادی می‌پذیرفت:

– معلوم است که نمی‌توانند جاده را تمیز کنند!

گاهی همه چیز سپید می‌نمود و فقط احساس رایحه، باقی می‌ماند، رایحه دلپذیر و ایستادگی ناپذیر هوای جنگل و آب شدن برفها. گاهی هم، همه چیز، به گونه‌ای غیر عادی روشن می‌شد؛ جنگل، شب، جاده، و این حقیقت که در همین لحظات آنها را به‌دار خواهند زد. گوشه‌ای از گفتگوهای کوتاهشان، در هیأت نجواها، تجلی می‌یافت:

– حدود ساعت چهار است.

– گفتم که زود راه افتادیم.

– پنج صبح، سپیده می‌زند.

– بله. البته در ساعت پنج، چون بایستی...

در تاریکی به یک چمنزار رسیدند. در فاصله‌ای در پشت درختان پراکنده دو چراغ به آرامی حرکت می‌کرد و زمستان سرد آنان را روشن می‌نمود. در آنجا، چوبه‌های دار انتظارشان را می‌کشید. سرگی - گولووین گفت:

– یک لنگه گالشم را گم کرده‌ام!

ورنر که از حرف او سر در نمی‌آورد، گفت:

– گالش چیست؟

– من یک لنگه گالشم را گم کرده‌ام و هوا سرد است!

– واسیلی کجاست؟

– نمی‌دانم. آن‌جاست!

واسیلی در تاریکی بی حرکت ایستاده بود.

– موژیا کجاست؟

– این‌جا هستم. توهستی ورنر؟

شروع به نگاه کردن در پیرامون خود کردند، اما به مسیر دوچراغ متحرک، که به آرامی در حرکت بود و وحشتناک به نظر می‌رسید نگاه نمی‌کردند. در سمت چپ، جنگل برهنه، باریکتر می‌شد و از میان آن، می‌توانستند یک چیز بزرگ، رنگت‌بریده و مسطح را ببینند. باد مرطوبی از آن‌جا می‌وزید.

سرگی گولووین، در حالی که هوا را از راه بینی و دهانش فرو می‌داد، گفت:

– دریا، آن‌جا دریاست!

موژیا بالحن ژرفی گفت:

– عشق من، که به‌بی‌پایانی دریاست!

– چه‌می‌گویی موژیا؟

– سواحل زندگی نمی‌تواند عشق مرا در خود جای دهد، عشقی

که به‌بی‌پایانی دریاست!

سرگی اندیشمندانه حرف موژیا را تکرار کرد:

– عشق من که به‌بی‌پایانی دریاست!

ورنر هم تکرار کرد:

– عشق من که به‌بی‌پایانی دریاست!

آنگاه با فریاد شادی آسیزی گفت:

– موژيا، ھنوز ھم دختر عجيبى ھستى!
 ورنر، ناگھان، نجواى گرم وخفه كنده تزيگانوك را شنيد:
 – قربان، باشماھستم، قربان! جنگل! آھ خدای من، آن چيست؟
 آنجا، آنجا كه چراغھای كوچك ھستند، دارند چوبهھای دارما را نصب
 مى كند، اين طور نيست؟ مى پرسم چيست؟
 ورنر به او نگاه كرد. تزيگانوك مرگ را در كنار خود احساس
 مى كرد؛ تانيا كو الجوك گفت:
 – بايد از ھم خدا حافظى كنيم.

ورنر پاسخ داد:

– صبر كن. ھنوز حكم را نخوانده اند. راستى يانسون كجاست؟
 يانسون، روى برفھا افتاده بود و سربازان چيزى را در پيرامونش
 مى ريختند. ناگھان بوى تند آمونياك به مشام رسيد. يك نفر شتابزده
 پرسيد:

– چه شده دكتر؟ آيا خيلى طول مى كشد؟

– نه زياد. يك غش معمولى است. برف را به گوشش بمال.

كم كم دارد حال مى آيد. حكم را بخوان!

نور چراغ تاريك به كاغذ و دستھای بدون دستكش افتاد، و ھردو
 دست براى لحظه اى لرزيدند و به صدا درآمدند:

– آقايان، شايد نيازى به خواندن حكم نباشد، چون خودتان آن

را مى دانيد؟! چه نظرى داريد؟

ورنر از سوى ھمە محكومين پاسخ داد:

– احتياجى به خواندن نيست!

چراغ کوچک به زودی خاموش شد. دعا خواندن کشتیش را هم نخواستند. محیط تاریک و بزرگ، با شتاب به داخل جنگل می رفت و تاریکی محو می شد. سپیده بامدادی آشکارا از راه می رسید. بر فها سیدتر می شدند. اندام آدمها تاریکتر می شد و جنگل پراکنده تر و آشکارتر می گردید.

— آقایان، بایستی دوبه دو بروید، به دلخواه خود، دوبه دو بروید، اما لطفاً شتاب کنید.

ورنر به یانسون اشاره کرد که اینک روی پای خود ایستاده بود و دونگهبان زیر بغلش را گرفته بودند. سپس گفت:

— من بایانسون می روم، سریوشتا تو با واسیلی برو.
— باشه!

کوالچوک گفت:

— موژیا بیا باهم برویم.

— بیا بید همدیگر را ببوسیم و خدا حافظی کنیم!

باشتاب یکدیگر را بوسیدند. بوسه تزیگسانوک محکم بود و دندانهایش را می شد احساس کرد. یانسون به آرامی بوسید، ساداهانی که از فرط ضعف نیمه باز بود و به سختی می فهمید که چه می کند. وقتی سرگی گولووین و کاشرین چند قدمی دور شدند، کاشرین ناگهان ایستاد و با صدای بلند و مشخص و کاملاً بیگانه و نا آشنا گفت:

— خدا حافظ دوستان!

و آنها جواب دادند:

— خدا حافظ!

به‌راه افتادند. همه‌چیز آرام بود. چراغهای کوچک پشت‌درختها، حرکت نمی‌کردند.

درانتظار شنیدن يك فریاد و نوعی صدا بودند. اما آن‌جا هم مثل خود آنها ساکت بود و چراغهای زردرنگ بی‌حرکت بودند. يك نفر با صدای بلند و وحشیانه‌ای فریاد زد:

— آه خدای من!

به‌پیرامون خود نگاه کردند. تزیگانوك که در آستانه مرگ بود، فریاد زد:

— دارند آنها را دار می‌زنند!

از او روی برگرداندند و دوباره سکوت برقرار شد. تزیگانوك به‌خود می‌پیچید و هوا را بادستهایش می‌قاپید:

— چگونه ممکن است؟ آقایان، با شما حرف می‌زنم؟ آیا من

باید تنها بروم؟ داشتن همراه دلنشین‌تر است آقایان! نظرتان چیست؟

بازوی ورنر را با انگشتان خود گرفت. آن‌را محکم فشرد. سپس

آن‌را شل کرد. انگار که بازی می‌کند:

— آقای عزیز، شما با من نمی‌آید؟ آه! مهربان باشید و نگویید نه!

قلب ورنر با شنیدن این حرف شکست، اما نپذیرفت و پاسخ داد:

— نمی‌توانم دوست من، من با او می‌روم!

— آه خدای من! یعنی باید تنها بروم. چگونه تنها بروم! آه

خدای من!

موژی‌گام پیش نهاد و با صدای آرامی گفت:

— با من بیا!

تزیگانوڪ سپیدی چشمه‌هایش را به‌سوی او برگرداند و گفت:

— با تو؟

— بله!

— به این دختر نگاه کن! این دختر کم سن و سال! آیا نمی‌ترسی؟

بهتر است تنها بروم. اهمیتی ندارد.

— نه. نمی‌ترسم.

تزیگانوڪ پوزخندی زد:

— به او نگاه کن! من يك جانی هستم. آیا مرا تحقیر نمی‌کنی؟

بهتر است بامن نیایی. من از دست تو عصبانی نمی‌شوم.

موژیا خاموش بود. در نور کمرنگ سپیده دم، چهره‌اش پریده

رنگ و مرموز به‌نظر می‌رسید.

— خوب. پس راه بیفت.

ناگهان، سربازی که در نزدیکی آنها ایستاده بود، سکندری رفت.

دستهایش را باز کرد و گذاشت تا تفنگش به زمین بیفتد. اما خم نشد تا

آنها بردارد، بلکه برای لحظه‌ای بی حرکت ماند. سپس، با شتاب

برگشت، و مانند يك کور، بر روی برفهای دست نخورده جنگل به راه

افتاد. سرباز دیگری، با صدای وحش زده‌ای گفت:

— ایست، کجا می‌روی؟

اما، سرباز اولی آرام به راه خود ادامه داد و با سختی از میان

برفها راه می‌رفت. پایش به چیزی خورده بود، چون بازوانش را بلند

کرد و دمر بر روی زمین افتاد و نتوانست بلند شود. تزیگانوڪ با صدای

تهدید آمیزی گفت:

– تفنگت را بردار، کت خما کستری! والا من برمی دارم. تو
وظیفهات را بلد نیستی!

چراغهای کوچک دوباره به حرکت درآمدند. نوبت ورنر و
یانسون رسیده بود. تزیگانوک با صدای بلندی گفت:

– خدا حافظ قربان. ما در آن دنیا یکدیگر را خواهیم دید، اما
وقتی مرا دیدی از من روی برنگردان! برایم کمی آب بیاور تا بخورم
چون در آنجا خیلی گرم می شود!
– خدا حافظ!

یانسون با صدای ضعیفی گفت:

– نباید مرا دار بزنند!

اما ورنر بازویش را گرفت و او چند قدمی خودش جلو رفت.
سپس، ایستاد و روی برفها افتاد. يك نفر بر روی او خم شد و بلندش کرد
و دوباره به راه افتاد. مذبوحانه، در میان بازوی او، تلاش می کرد. چرا
فریاد نکشیدی؟ شاید فراموش کرده بود که صدا هم دارد. دوباره، چراغهای
زرد رنگ خاموش شدند.

تانیاکو الجوک با صدای غم آلودی گفت:

– موژیا، باید تنها بروم. ما با هم زندگی کرده ایم و حالا...

– تانچکای عزیزم!

این جا بود که تزیگانوک با هیجان دخالت کرد. دست موژیا را
گرفت، مثل این که می ترسید موژیا را از او بگیرند. بالحن عادی
گفت:

– آه. دوشیزه، شما می توانید تنها بروید. شما يك روح مطلق

هستید و هر جا که بخواید، می‌توانید بروید، می‌فهمید؟ اما من نمی‌توانم چون يك جانی هستم! ... می‌فهمی؟ برایم ممکن نیست که تنها بروم، چون از من می‌پرسند؛ کجا می‌روی ای جانی؟ به خداوند سوگند، من اسب دزدیده‌ام! اما در کنار او، انگار که يك بچه هستم. می‌بینی؟ نمی‌فهمی؟

- می‌فهمم. خوب. با هم می‌رویم!

تایا گفت:

- موژیا، بگذار يك بار دیگر تورا ببوسم!

تزیگانوك سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت:

- شما زنهای، هر چه دلتان می‌خواهد، همدیگر را ببوسید چون این جور آفریده شده‌اید و حق دارید که صمیمانه از هم خدا حافظی کنید. موژیا و تزیگانوك به راه افتادند. موژیا با دقت روی زمین راه می‌رفت. گه گاه سر می‌خورد، و از روی عادت، نمی‌گذارد تا دامنش به روی زمین بیفتد. تزیگانوك او را به سوی مرگ می‌برد. دستهایش را محکم گرفته بود. کلمات احتیاط آمیزی را بر زبان می‌آورد و زمین را زیر پای خود احساس می‌کرد.

چراغها از حرکت ایستادند. پیرامون تایا کوالچوك، آرام و خالی بود. سربازان ساکت بودند. همه آنها، در نور بی‌رنگ سپیده دم، خاکستری به نظر می‌آمدند.

ناگهان، تایا گفت:

- من تنها هستم!

آهی کشید و حرفش را ادامه داد:

— سرپوشا مرده. ورنر مرده. واسیلی مرده. من تنها هستم. ای
 بچه سرپازها، ای بچه سرپازها، باشما هستم، من تنها هستم...
 خورشید از قراز دریا سر بر آورده بود.
 جنازه‌ها را داخل تابوت نهادند و از آنجا بردند. گردن‌هایشان
 دراز شده و چشم‌هایشان دیوانه‌وار از حدقه درآمده بود. يك زبان آبی
 رنگ، — از سر اکراه — همچون يك گل وحشتناك، از لبها بیرون
 جهیده و انباشته از لکه‌های کف آلود خون بود. جنازه‌ها را از همان جاده‌ای
 بردند که در هنگام زنده بودنشان، آن جاده را پشت سر گذارده بودند.
 برف بهاری نرم و دلپذیر، و هوای بهاری تسازه و شاداب بود، بسه همان
 اندازه که موقع زنده ماندنشان بود. گالش گم شده سرگی، خیس و
 لگدمال شده، مثل نقطه سیاهی در میان برف دیده می‌شد.
 ... و بدین سان بود که انسانها به خورشید تابان درود گفتند.